

**عبور**



# عبور

مریم رئیس دانا



مؤسسة انتشارات نگاه

«تأسيس ۱۳۵۲»

---

## عبور

---

مریم رئیس دانا

ویرایش: دفتر انتشارات نگاه  
طراحی جلد: فرشید خالقی

چاپ دوم: ۱۳۹۷ - شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی و چاپ: طیف نگار  
شابک: ۸ - ۱۲۵ - ۳۵۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

---

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،  
بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه ۵  
تلفن: ۱۲ - ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

---

[negahpublisher@yahoo.com](mailto:negahpublisher@yahoo.com)

[www.negahpub.com](http://www.negahpub.com) [@negahpub](https://www.instagram.com/negahpub) [newsnegahpub](https://www.facebook.com/newsnegahpub)

## فهرست

۷.....	کابوس
۱۳.....	بهار سرد
۱۹.....	انار و کافور
۲۷.....	منتظر
۳۵.....	قسمت ازلی
۵۳.....	همسترها

## امیدواری

۶۷.....	دست
۷۱.....	پشه‌های سبز
۷۵.....	دیو
۷۹.....	کودک زخمی
۸۳.....	عشق من زمین
۸۵.....	عبور
۹۳.....	خویشاوند
۱۰۳.....	الله و اکبر

١١٥.....سیتا

١٢١.....آواز آ

١٢٥.....گیتی

## کابوس

### پنج عصر

روی چمن‌های تپه قدم می‌زدم، و از بالا به پایین نگاه می‌کردم. دختر بچه‌ای هشت ساله بودم با موهای حنایی که توپ بازی می‌کرد. دخترک همانی بود که صاحب قصر با پدرش خصومت دیرینه داشت. در حال بازی، توپش به این طرف سیم‌های خاردار افتاد. به بالا و به من نگاه کرد، از نگاه کردن به من واهمه داشت، مردد بود که بیاید یا نه. حتماً منعش کرده بودند که بیاید، حتماً منعش کرده بودند که پایش را به این سو بگذارد.

لبخند زدم، به طرفم آمد، نزدیک شد. توپ جلو پای من افتاده بود. با دست‌هایم توپ را برایش پرتاب کردم، آن را برداشت و به من نزدیک شد. کمی توپ بازی کردیم و روی چمن‌های سبز، این طرف و آن طرف، دویدیم و پریدیم. ناگهان توپ در استخر افتاد. خواست که توی آب بیفتد و برش دارد. دستش را گرفتم، گفتم:

- شنا بلدم.

می دانستم که نباید برود. نیروی عجیب و مرموزی به من می گفت که نباید برود، اما دخترک اصرار می کرد. پس رهایش کردم و او رفت.

تا من در آب رفتم، توپ هم زیر آب رفت و ناپدید شد. من نیز به دنبال توپ زیر آب رفتم، اما آن را نیافتم، من که بالا آمدم، توپ هم در گوشه‌ی دیگر استخر روی آب آمد.

دخترک رفت به سمت توپ، دست دراز کرد تا آن را بگیرد؛ ولی نیرویی اسرارآمیز باز هم توپ را به زیر آب کشید. گرداب شد. فریاد می زدم: «برگرد، بیا بالا.»

دخترک می خندید. اضطراب نفسم را به شماره انداخته بود. دلشوره‌ام بیشتر شد. به فریادهای من توجه نمی کرد. توپ را دیدم که خودش را روی آب نشان داد. ریشخند می کرد. بازی دلهره‌آور و مهیبی بود. دخترک ریزنقش موحنایی نگاهش به من بود. او هم مرا ریشخند می کرد، خنده‌ای کج برلبش ماسیده بود و با نگاهش مرا به سوی خود می خواند. تمنا می کردم، ضجه می زدم که برگرد، فریاد دردناکم را که می گفتم: «توپ را ول کن» هیچ تأثیری روی او نداشت. از این بازی خوشحال و راضی بود.

دوباره پریدم که توپ را بگیرم، توپ زیر آب رفت، من هم رفتم. امواج سخت و سهمگین بر آب می کوفتند، گرداب خود را به دیواره‌ها می کوباند و می خواست خود را از دیواره‌ها خلاص کند؛ این‌ها فقط ثانیه‌ای طول کشید. پیکر آب دوباره آرام و ساکن شد، مثل اول؛ و می شد کف استخر را دید. توپ بالا آمد. ولی انتظار من برای دیدن دخترک بی نتیجه ماند.



به سوی قصر دویدم، بزرگ و سیمانی بود. تمام شب مضطرب بودم. والدین بچه در همسایگی ما زندگی می کردند! «پروردگارا الآن در چه حالی هستند؟»

منتظر بودم که بیایند و بپرسند. ولی هیچ کس ندیده بود که او پیش من آمده باشد. هیچ کس ندیده بود او پیش من در آب پریده باشد، هیچ کس ندیده بود او پیش من با توپ در آب پریده باشد، هیچ کس ندیده بود او پیش من با توپ به زیر آب رفته باشد.

### ده شب

نمی توانستم بخوابم. هنوز لباس عصر تنم بود و کنار پنجره نشسته بودم. به آسمان خیره شدم و به ماه. پدر و مادر دخترک را می دیدم، صحبت هاشان را می شنیدم. جلودر خانه شان بودم، «ولی خدایا نه، من در قصر هستم.»

مادر:

«خواهش می کنم کاری کن. هیچ وقت بی اجازه جایی نمی رفت. غروب رفته و هنوز برنگشته.»

پدر:

«الآن کجا بروم؟ باشد برای فردا صبح. هیچ غلطی نمی توانند بکنند.»

مادر فریاد زد:

«فردا صبح؟ شاید بچه ام همین حالا کمک بخواهد.»

پدرم نگران بود، اما واقعاً نمی دانست چه کند؟ به همسایه اش شک داشت، آن دوازدهم کینه و جنگ داشتند. از هم زخم داشتند.

## سه صبح

پدرم می دانست که کار کیست، ولی هیچ مدرکی نداشت. طاقتش طاق شد:

«بلندشو، می دانم کار اوست. نکند که این بار بخواهد جگرم را خون کند؟»

مادرم، که خودم بودم، سرگشته و حیران بلند شد. بعد به باغ رفت. پیراهن سفید حریری برتن داشت. هردوشان هراسان به سمت قصر می دویدند. وقتی رسیدند بی امان بر در کوفتند.

دوان دوان به سوی در دویدم. در را گشودم. دست مادر را گرفتم و داخل کشیدم. بغض گلویم را می فشرد، گفتم:

«آیا تو مادرا او هستی؟ من، من، آه، من همه چیز را می دانم. بیا، بیا توتا برایت بگویم.»

او با چشم های درشت و زیبایش، مبهوت فقط مرا نگاه می کرد. صاحب قصر سنگی و چند مرد دیگر - که آن ها را پیش از این هرگز ندیده بودم - به طرفمان آمدند. صاحب قصر با مادرم، که خودم بودم، احوالپرسی کرد و او را با عزت و جبری احترام آمیز به اتاقی برد...

مردان همراه او مرا به اتاقی دیگر کشاندند و دهان و دست هایم را بستند. پدرم را پس از آن هرگز ندیدم. و بعد او به اتاق زندانم آمد. دستمال دور دهانم را قیچی زد، اما طناب دور دستانم را نه.

او:

«نباید حرفی بزنی. اگر بگویی دخترک را دیده ای و با او بوده ای...»

سکوت کرد و به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

«مجبور بودم. وضعم را درک کن، نباید حرف بزنی. باید ادب می‌شد.»

فریادی زدم که جگرم زخم برداشت:

«او فقط هشت سال داشت. فقط هشت سال، چطور توانستی؟

چطور؟ لعنت بر تو و لعنت بر راه تو، با این سیاست‌بازی‌ها دنیا را به گه کشیده‌اید. بوی کثافت می‌دهی، بوی خون، بوی گند. نمی‌خواهم با تو باشم.»

به سمت من آمد و با چشم‌های حریص و کثیفش اندامم را می‌خورد. برجستگی‌های بدنم را لمس می‌کرد، و تنگ در آغوشم گرفت.

فریاد می‌زدم:

«رهایم کن، رهایم کن، نمی‌توانم، اشتباه کردم.»

ولی او...

و من می‌سوختم.



## بهار سرد

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد. هفت صبح بود. صدای زنگ را خاموش کرد. از روی تخت پاشد. برای مرغ عشق سبزش که در قفس، کنار دیوار، روی زمین بود، سوت زد. مرغ عشق در جوابش آواز خواند. به مرغ عشق نیمه تمام بر بوم نقاشی نگاه کرد. قلم مورا در رنگ سبز زد، و روی بوم کشید. کمی عقب و جلورفت، از زاویه های مختلف به بوم نگاه کرد. لبخند زد. نگاهش را چرخاند و به مرغ در قفس نگاه کرد. با خرسندی لبخند زد. پرده های سبز پنجره را کنار زد. پرتوی آفتاب به اتاق می تابید. مرغش آواز خواند. برایش ارزن ریخت. غبار نرمی را که روی آینه ی روبه روی قفس نشسته بود با کف دست پاک کرد.

به آشپزخانه رفت. از یخچال بطری شیر را برداشت و لیوانی پر کرد. از کنار پنجره ی بزرگ آشپزخانه به بیرون نگاه کرد. روی کوه های دوردست لکه های برف بود. جرعه ای شیر نوشید. در آسمان ابرهای سیاه بزرگی را دید. یادداشت روی میز را خواند: «عزیز مادر سلام، امروز هم رئیس بانک

مجبورم کرد سرکار بروم. برای سفره‌ی هفت‌سین ماهی سرخ نداریم. یادت باشه بخری. به سبزه هم آب بده.» لیوان خالی شیر را روی میز آشپزخانه گذاشت. به سبزه‌ی روی میز آب داد. دور سبزه را با نوار قرمز بست. سبزه را برداشت و برد در اتاق، نزدیک مرغ عشق روبه‌روی آینه روی زمین گذاشت، طوری که تصویر سبزه هم در آینه دیده شود. در چوبی ایوان را، که شیشه‌های رنگی داشت، گشود. هوای تازه درون ریه‌ها فرستاد. چشمش به ابرهای سیاه و خاکستری افتاد. روی درهم کشید. دو کلاغ سیاه که روی سیم‌های برق، روبه‌روی ایوان نشسته بودند با دیدن او قارقار کردند.

به اتاق برگشت. روبه‌روی تقویم دیواری ایستاد. صفحه ۲۸ اسفند را ورق زد. حالا، امروز، بیست و نهم اسفند است. صدای قارقار کلاغ‌ها بلندتر شد. سربرگرداند. کلاغ‌ها توی اتاق بودند. یکی شان به آینه‌ی کنار قفس نوک می‌زد. دیگری به مرغ عشق حمله‌ور شده بود. سراسیمه قلم‌مورا برداشت و سعی کرد با هیاهو کلاغ‌ها را از اتاق بیرون کند. رنگ سبز قلم‌مورا بال و پر کلاغ‌ها را سبز کرد. وقتی کلاغ‌ها را از اتاق بیرون کرد، در ایوان را بست. آسمان یک دست خاکستری شده بود. پرده‌ها را کشید، ناگهان اتاق تاریک شد. آینه شکست، ظرف سبزه برگشت، و مرغ عشق کف قفس پا در هوا افتاد و دیگر سبز نبود. سیاه شد. در قفس را باز کرد. پرنده‌ی کوچک را کف دستانش گرفت. چند پر کوچک سیاه روی سبزه‌ی واژگون افتاد. قطره اشکی روی آینه چکید.

به حیاط رفت. کنار باغچه نشست. بیلچه‌ای برداشت. کلاغی بالای سرش جیغ کشید. به پنجره‌های خانه‌های همسایه‌ها نگاه کرد. کنار هر

پنجره‌ای کلاغی نشسته بود. به آسمان نگاه کرد. آسمان خاکستری بود. با بیلچه گودال کوچکی کند. پرنده‌ی سیاه را در گودال گذاشت و رویش خاک ریخت.

به اتاق برگشت. مانتوی سیاه تن کرد. روسری سیاه سر کرد. از خانه بیرون رفت. چشمش به آسمان خاکستری و کلاغ‌های سیاه در کنار پنجره افتاد. سوز سردی می‌آمد. به سوی مغازه‌ی ماهی‌فروشی رفت، حتی یک ماهی سرخ در تنگ‌ها و ظرف‌های بلوری ندید. ماهی‌ها سیاه بودند. یک تنگ با دو ماهی سیاه کوچولو خرید.

کارگران قهوه‌ای‌پوش را دید که دور و بردرخت‌ها در تقلا بودند. قلم‌موها را در رنگ سبز فرو می‌بردند و شکل‌هایی بر کاغذ و مقوا می‌کشیدند. آن طرف خیابان، در بلوار، گروهی روی اندام خشک و قهوه‌ای‌درخت‌ها و گل‌های پلاسیده رنگ سبز می‌زدند. نزدیک تر رفت. مردم، با تنگ ماهی سیاه در دست، بی‌اعتنا می‌گذشتند. هر کس در لاک خودش بود. باد تندی که زوزه می‌کشید ناگهان آرام گرفت، ابرها از حرکت ایستادند. ماشین‌ها متوقف شدند، عابرین توی کوچه خشکشان زد؛ به جز آن‌ها که بی‌اعتنا به همه چیز و همه کس ساقه‌های لخت و برگ‌های خشک درختان را با قلم‌موها و فرچه‌هاشان سبزی کردند. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد، جز آن‌ها. از پیرمرد گوژپشت و فرتوتی که قلم‌موی خود را در سطل رنگ فرو می‌برد، پرسید:

«چه خبر شده؟»

سرش را بالا گرفت و گفت:

«مگر نمی‌دانی؟ امسال بهار نمی‌آید.»

ناباورانه پرسید:

«بهار نمی آید؟ مگر می شود که بهار نیاید؟»

پیرمرد که قطره آبی از دماغش می چکید و لبخندی کج بر لبش ماسیده بود، گفت:

«به ما خبر داده اند که بهار نمی آید.»

پرسید:

«چه کسی خبر داده که بهار نمی آید؟»

انگار صدایش را نشنید. دوباره پرسید:

«چرا بهار نمی آید؟»

پیرمرد رویش را از او برگرداند. با دست سیاه و لاغر درازش قلم موی آغشته به رنگ سبزا را به ساقه ی خشک درخت جلورویش کشید.

دختر جلوتر رفت و پرسید:

«شما دارید چه کار می کنید؟»

پیرمرد باز هم خندید، لته هایش بیرون افتاد:

«ما فقط درخت ها را سبز می کنیم.»

باز هم جلوتر رفت، پرسید:

«برای چی؟ برای کی؟»

دندان های زرد و کرم خورده و سیاه از میان لب هایش بیرون زد:

«گل می سازیم تا مردم متوجه ی غیبت بهار نشوند. می خواهیم امسال هم شهرمان مثل سال های قبل بهار داشته باشد.»

ماهی در تنگ بالا و پایین می پرید و بی قراری می کرد. دختر در چند

قدمی پیرمرد بود. پرسید:



«ولی بوی بهار چه می شود؟ بلبل ها و مرغ عشق ها را که نمی توانید گول بزنید.»

پیرمرد خنده‌ی کریه و رعب‌آوری داشت:

«بلبل ها و آوازشان را هم ساخته ایم.»

دختر گفت:

«مردم بهار شما را باور نمی کنند.»

و خواست برود که پیرمرد مچ دستش را گرفت و تا دختر به خود بیاید، پیرمرد قلم موی آغشته به رنگ را به صورتش کشید. دندان‌های زرد و کرم خورده‌اش از میان لب‌هایش بیرون زد. صدای خنده‌اش در هوا پیچید. تنگ بلورین افتاد و شکست. ماهی‌های سیاه کوچولوروی خاک به نفس نفس افتادند. صدای قارقار کلاغ‌ها...



من خود به چشم خویشان دیدم که جانم می‌رود

## انار و کافور

از گرمای آفتاب تنم خیس عرق و گلویم خشک بود و می‌سوخت. عرق گردنم را پاک کردم و غلتیدم، با پاهای تبارم دنبال خنکی ملافه می‌گشتم. اتاق دم کرده بود. باز غلتیدم، آفتاب از پنجره‌ها تومی زد. همه‌ای در کوچه بود. بلند شدم، سرم گیج رفت و قلبم به شدت می‌تپید. دوباره روی تشک ولو شدم.

ناگهان صدای جیغی مرا از جا کند. وحشت زده به طرف ایوان دویدم، پرده را کنار زدم، در ایوان را باز کردم، خشتی‌های کف ایوان داغ بود و کف پایم را می‌سوزاند. روی نرده‌ها خم شدم، چند نفر می‌دویدند و عده‌ای دور زنی، دختری - که به پشت افتاده بود - حلقه زده بودند. زنی فریاد می‌کشید و موی سرش را به چنگ گرفته بود. دختر همسایه زن را برگرداند، صورت خودم را شناختم که غرق به خون بود. نفسم پس رفت، یک قدم پس کشیدم. دختر همسایه گفت:

«هنوز نمرده، بیچاره خودش را انداخت پایین.»

تنم داغ بود، سرم دوباره گیج رفت. آفتاب تمام اتاق را گرفته بود. دو پله یکی پایین رفتم تا به کوچه و سرنعش رسیدم. پاهای برهنه‌ام روی آسفالت داغ می‌سوخت. مدام این پا و آن پا می‌شدم. زنان سیاه‌پوش پوشیه بر صورت، دور نعش نشسته و آرام مویه می‌کردند و خود را مانند آونگی به چپ و راست تکان می‌دادند. دست بران‌هایشان می‌کوبیدند، بی‌هیچ صدایی. این سیاه‌پوشان، عزاداران آن نعش بودند.

نزدیک نعش زانوزدم. نگاهش کردم که خون سرخ از دهانش می‌جوشید. نعش که لش افتاده بود با چشم‌های باز مرا نگاه کرد. به نعشم دست زدم، داغ بود. روی شکمش خیس و گرم بود. پیراهن نعشم را بالا زدم، خونکف از نافش به بیرون غل می‌زد.

تکلیف خودم را نمی‌دانستم. اگر من خودمم، پس اینکه شبیه من است، کیست؟! شب پیش آمده بود و از مرگ گفته بود و به لب‌های من که از امید و آرزو می‌گفتم با ناباوری زل زده بود. در نگاهش خلسه‌ی مرگ بود. گفته بودم:

«مردن ترس دارد، ما آدم‌ها به زندگی عادت داریم و زنده بودن یک نعمت است.»  
گفته بود:

«برای من نعمت نیست، نحس آمده، و به آن عادت نکرده‌ام و از مرگ ترس ندارم. مردن برای کسی ترس دارد که چهل دستی به زندگی چسبیده باشد.»  
گفته بودم:

«زندگی مثل انار است، گاهی ترش و گاهی شیرین. هیچ وقت تلخ نمی‌شود.»

خندیده بود و بعد سرش را جلو آورده بود و گفته بود:

«اما اگر انار زندگی گندیده باشد، چی؟»

صدای جیغ ماشین نعش کش نزدیک و نزدیک تر آمد، تا بالاخره رسید. سیاه پوشان پوشیه دار مویه کنان و باوقار راه دادند تا مأموران او را بردارند. هوا سربی شد، و نور قرمز ماشین می چرخید و می چرخید و صبح تاریک را رنگ می کرد. سرش برزانوام بود.

چشم گشود و گفت:

«می بینی این انار چقدر گندیده است، حتی برای...!!»

نعش را نعش بران بردند و او هنوز نگاهش به من بود؛ یک زنجیر نامریی در هوا، لب زد:

«این نعش من است که می رود.»

نور قرمز می چرخید و می چرخید و برهرچه می افتاد آن را قرمز می کرد، حتی سیاه پوشان عزادار را. ماشین آژیرکشان و جیغ کشان رفت. شاید سفینه نجات می شد و نعش زنده می ماند، شاید به موقع به بیمارستان می رسید و نعش زنده می ماند. یک نعش مثل بقیه، نعشی که زنده می ماند، حرف می زند، غذا می خورد، ازدواج می کند، بچه دار می شود.

مدام سرم گیج می رفت و کف پایم می سوخت. حال خودم را نمی فهمیدم. پاهایم به راه افتاد، به دنبال ماشین نعش کش. شب قبل در ته چشم های کشیده ی درشت سیاهش جنون را دیده بودم که متصل برق می زد. خودش هم این را دانسته و برایش بسیار کیف آور بود. حرف درباره ی مرگ و خودکشی برایش تفریحی شده بود و نشئه اش می کرد. مثل وقتی که آدم عاشق است و در خیالش عشق را مزه مزه می کند. او هم با

مرگ لاس می‌زد. شش سال آزرگار بود که یأس او مغز مرا می‌خورد، و خدا می‌داند که از چند سال پیش ناامیدی خود او را خورده بود.

حالا صبح شده است، صبحی داغ و تاریک و سربی که آتش از آسمان می‌ریزد. فصل پاییز و این آفتاب که آتش به جان آدم می‌اندازد؟! پاهای برهنه‌ام به راه می‌افتند تا بلکه این جان سنگین و امانده‌ام را به جایی ببرند، به مزار نعشم! گرما و دود از سقف خانه‌ها پایین‌تر آمده و چون دیوی بالای سر آدم‌ها می‌چرخد و آن‌ها را کلافه می‌کند. گرد و خاکی به هوا بلند شده است. پیرمردی با لباس نارنجی چرک‌مرده‌اش دارد خیابان را می‌روبد، استخوان‌های پوسیده و خرد شده‌ی مرده‌ها را جمع می‌کند. بوی کافور و مرده خیابان را انباشته است. صدای پاییی می‌شنوم، با قدم‌های تند و بلند سر برمی‌گردانم. خودش است. می‌ایستم، به هم نگاه می‌کنیم، جلوتر می‌آید. نگاهش راضی و لب‌هایش خندان است.

- دلخوری؟

- چرا آمدی؟

- برات انار آورده‌ام.

- چرا رفتی؟

باز هم جلوتر می‌آید، رو در رو و چشم در چشم هم می‌ایستیم. سبد انار را جلو صورتم می‌گیرد. پشت به او می‌کنم، می‌روم. دست روی شانه‌ام می‌گذارد، پاهایم نمی‌روند، مرا نگه می‌دارند.

- نگاه کن چی برات آورده‌ام!

برمی‌گردم، انار درشتی است. دانه‌های یاقوتی و سرخ آبدارش را جلو چشمم می‌گیرد. دلم هری می‌ریزد.

- ببین چه سرخه!

- آره!

- یکی بخور.

می خورم، ترش و شیرین است.

- حالت خوبه؟

- هیچ وقت به این خوبی نبوده‌ام.

حظ را در کلامش و برق نگاهش می فهمم.

- چرا آمدی؟

- دلم برات تنگ شده بود.

- پس چرا رفتی؟

- آمده‌ام که تو را بوکنم، باهات حرف بزنم.

- از خودکشی؟

- نه، دیگه نه، همه چیز تموم شد.

نگاهم در آرامش صورتش تسکین می گیرد، لبخند می زنم.

پیرمرد نارنجی پوش با جاروی دسته بلندش نزدیک و نزدیک تر می آید.

بوی خاک و کافور در هوا می پیچد. می گوید:

«زود باش، کی بیایم؟ دیرم شده، باید بروم.»

- امشب.

و می رود، مثل غباری در هوا و بویی در هوا گم می شود، محو می شود.

هوا تاریک شده، سربی سیاه. دارم از دود و درد خفه می شوم. چشمم

به پیرمرد نارنجی چرک پوش می افتد که با جاروی دسته بلندش برگ های

سبز پاییزی، برگ های خشک زرد، نارنجی، قرمز و قهوه ای خیابان را جمع

می کند. از خانه خیلی دور شده ام، اما به ماشین نعش کش نرسیده ام. به پاهایم که نگاه می کنم راه می افتند.

به خانه که می رسم، هوا تاریک و به شدت سرد شده است. برخلاف صبح که داغ و تابستانی بود، حالا زمستانی و سرد است. در ایوان را، که از صبح باز مانده، می بندم. صدای زنگ در می آید. در را باز می کنم، خرامان خرامان و سبدا انار در دست می آید. نقش درختی را بر دیوار نقاشی می کند، انارها را بر درخت می چیند. و حالا دست در دست هم و نگاه به نگاه هم می گذاریم.

می گویم: «توی نگاهت چه بلور قشنگی است. چشم هات می خندند.»  
لبخند می زند.

می گویم: «حالا لب هات هم می خندند.»

می گوید: «آدم وقتی کشف و شهود می کند، درونش متبلور می شود، آن وقت می شود بلور را در نگاه دید.»

می گویم: «آخه تو با این بلور در نگاه، با این چشم های خندان چرارفتی؟»  
انار خندانی از درخت می چیند. گل دانه های یاقوتی اش را به دهان می گذاریم. «عجب ملس است.» نگاهم به نگاهش است تا جوابم را بدهد.

- می بینی که خودت شروع می کنی. من نیامده ام درباره ی این چیزها برای تو بگویم.

- بگو تا بدانم.

- این اتفاق بالاخره می افتاد. نه شش سال که از خیلی پیش تر با من بوده، شاید از کودکی، از خیلی دورتر، از نطفگی؛ چون با آن بزرگ شده ام. وقتی آدم با چیزی بزرگ شود، حتی اگر هم بخواهد آن را کنار بگذارد، دیگر



آن چیز دست از سرش بر نمی دارد؛ مگر اینکه شانس بیاورد. تو هم که خوب می دانی من اصلاً خوش شانس نبوده ام. می دانی بعضی ها وقتی به دنیا می آیند، بدبختی هم باهاشان به دنیا می آید و هر جور که بخواهند ازش فرار کنند، بدبختی مثل دوال پا بهشان می چسبد، چون مال آن هاست، درست همان طور که دست دارند پا دارند قلب دارند بدبختی هم دارند.

دست های گرم تابستانی اش در آغوش دست هایم است و مرا گرم می کنند و من هم شاید او را. از در شیشه ای ایوان شب سرمه ای را می بینم و سوزن دوزی ستاره ها بر آن را، اما ماه...!

نگاه او به دنبال ماه است و نگاه من به او، می گوید:

«چقدر از این حالت ماه بدم می آید.»

- من هم. بلا تکلیف است. معلوم نیست هلال است یا بدر. انگار تکلیفش با خودش معلوم نیست.

- مثل من که نمی دانم زنده ام یا مرده. نیمه مرده یا نیمه زنده.

- مثل من که تو بیداری می خوابم و تو خواب بیدارم.

«چقدر گرم است، چقدر داغ است. شب کجا رفت؟ باید بروم.»

و می رود.

- کجا باید بروی؟

- به دنبال شب.

در ایوان را آهسته باز می کند. پل میان دست هایمان می شکنند.



## منتظر

چهار ساعت از نیمه شب گذشته، به زور قرص و شعرو کتاب توانسته بود بخوابد. قرص خوابش کرده بود ولی آرامش نه، و حالا دلش از گرسنگی مالش می‌رفت. دهانش خشک شده بود و حال تهوع داشت، ضربآهنگ زنیکه‌ی بی‌شعور در گوشش تکرار می‌شد.

در آینه‌ی دستشویی خودش را پیر، بی‌نشاط و بی‌طراوت دید، با چشمانی پف‌آلود و ریزشده. چشم‌هایی که روزگاری نه خیلی پیش می‌توانست آتش عشق و هوش را در دل هر مرد جوانی بیدار کند، حالا بی‌فروغ، بی‌آرام، خسته، پف‌آلود، خواب ندیده، خسته از گریه‌ها و انتظارهای بی‌امید شبانه بود. سرش سنگین، تنش خسته و دلش سخت شکسته بود.

شب پیش را مثل اغلب شب‌ها در این چهار سال گذشته به تنهایی به صبح رسانده و چشم‌انتظار شوهرش مانده بود که بیاید. در این چهار سال هر جا که گفته بود می‌رود، به دنبالش رفته و نیافته بودش؛ تا اینکه



شکایت کرد کارش را بکند و آن وقت پشت‌اش را بهش کند و بخوابد، مثل یک توال.

پیرهن خوابش از عرق چسبیده بود به تن ظریف و نازکش. به سرو صورتش آب سرد زد تا بلکه حالش جا بیاید، اما امان از حالی که رفت که دیگر به این سادگی‌ها بر نمی‌گردد. چند جرعه آب یخ نوشید تا جگرش خنک شود، اما دلش چنان سوخته بود که هیچ کوه یخی نمی‌توانست خنکش کند. دوباره روی کاناپه کنار بالکن نشست. چقدر دلش می‌خواست الان کودکی از سینه‌اش شیر بنوشد؛ ولی محمدرضا نگذاشته بود، گفته بود تو کون گشاد هستی و بهتر است صاحب بچه نشوی، چون تو عرضه‌ی بچه دار شدن نداری. مسئولیت بچه با مادر است نه پدر. اگر چنین است چرا نگذاشته بود نسرين از او صاحب بچه‌ای شود؟ چرا نسرين رهایش کرده و رفته بود، چرا اولش با فکرهای من مخالفت نکرده بود و بعد عوض شد، چرا وسط راه برگشت؟ چرا؟ چرا بازی‌ام داد؟

بلند شد و با طمأنینه و صبر به جزء جزء خانه نگاه کرد، بعد لباس‌هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت. چهل و پنج درجه گرمای شهریور ماه و اوج داغی هوا. دود، گرما و کام تلخ، چقدر کلافه‌کننده و طاقت‌فرسا.

شب قبل ساعت نه بود که از اداره به خانه رسید. از کوچه و دم در حیاط، مثل تمام شب‌های دیگر در این چهار سال به تک پنجره‌ی خانه نگاه کرده بود تا ببیند چراغش روشن است و ذوق کند و ببیند کسی در خانه به انتظارش نشسته است، ولی هیچ‌وقت پاسخی به این نیازش داده نشده بود، و یا اگر هم شوهر حضور می‌داشت به محض آمدن نرگس می‌گفت:

«فلانی تلفن کرده، امشب مهمانم.»

و میان نگاه‌های گیج و مات نرگس می‌رفت و او را با هزاران سؤال و درد تنها می‌گذاشت. چه بیهوده فکر می‌کرد که محمدرضا می‌تواند تنهایی‌هایش را پر کند. محمدرضا، تنهای گرفتاری بود که با درون خودش در جنگ بود، پس چگونه می‌توانست به دیگری بیندیشد. او نتوانسته بود از فردیت خودش رها شود. او تنها مانده‌ی طرد شده‌ای بود که چشمه‌ی محبت در وجودش خشکیده بود. او محروم از نعمت دوست داشتن و دوست داشته شدن بود. عشق برکت زندگی است و محمدرضا این را نداشت.

دیشب وقتی رسید تا چای و شامی آماده کند ساعت شده بود ده. کتابی دست گرفته و بعد بی‌حوصله به گوشه‌ای پرتش کرده بود. گوشش از سکوت سنگین خانه و تیک‌تاک ساعت دیواری داشت کرمی شد و تاریکی مثل بختکی بر خانه افتاده بود. نگاهش به ساعت افتاد که یازده را نشان می‌داد. دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت، ولی اضطراب و دل‌شوره، شک و تردید و انتظار کلافه و بی‌قرارش کرده بود. چندین بار به سراغ تلفن رفته و گوش داده بود. بوق می‌زد، پس سالم است. باز هم صبر و صبر و صبر و ساعت شده بود دوازده. خواسته بود مثل همیشه خانه‌ی دوستان را بگیرد که در این چهار سال گفته بود به آنجا می‌رود و نرگس تماس گرفته بود و آن‌ها گفته بودند:

«نه، آقای دکتر اینجا نیامده.»

اما منصرف شده و گوش‌ی را گذاشته بود. خون در رگ‌هایش می‌جوشید و کم مانده بود که رگ‌ها پاره شوند. اگر می‌آمد و می‌فهمید باز هم به جایی تلفن شده دعا و مرافعه راه می‌انداخت:

«یعنی من حق ندارم با دوستانم باشم؟ و تو باید مدام مرا تعقیب کنی؟»  
 دلش غش می‌رفت، دهانش تلخ و قلبش به شدت می‌تپید. یک  
 بامداد شد. لقمه‌ای غذا به دهان گذاشت، به سختی از گلویش پایین  
 رفت، تیغی بود که قورت داد. بغض حنجره‌اش را پاره می‌کرد. کمی آب  
 نوشید و تلویزیون را روشن کرد. سربازان اسیر، اسیر فرماندگان و رهبران  
 جنگ، موجودات همیشه محکوم، محکوم به همیشه جنگیدن، همیشه  
 کشتن و همیشه کشته شدن، همیشه اسیر کردن و همیشه اسیر شدن. به  
 اسارت آن‌ها و خودش و مظلومیت خودش و آن‌ها اشک ریخت.

ساعت دو بامداد نرگس با شنیدن صدا و عبور هر ماشین از کوچه به  
 ایوان می‌رفت و نگاه می‌کرد. دوباره چه دروغی می‌خواهد سرهم کند؟  
 بالاخره صدای پایش را از راه پله‌ها شنید، کلید توی قفل چرخید و در  
 باز شد.

سردش شد. استخوان‌هاش می‌لرزید، دست‌هاش می‌لرزید، زبانش را  
 بی‌اختیار میان دندان‌هاش فشار می‌داد و دندان‌هاش روی هم کلید شده  
 بود. شقیقه‌هاش از فشار دندان تیر می‌کشید. گلویش خشک بود و آب  
 دهانش را که قورت می‌داد بیخ گلویش مثل براده‌های یخ تیغ تیغ و سوزن  
 سوزن می‌شد.

محمدرضا آمده بود توو چیزی در دست داشت، نرگس فقط او را  
 می‌دید، به نرگس گفته بود:

«سلام.»

- کجا بودی؟

- هنوز بیداری؟

- مگر بدون خبری از تو خوابم می برد؟
- آخه چرا عزیزم؟ می خوابیدی.
- چطور؟ حق ندارم بدونم کجا بودی؟
- بیا این ماهی سفید را بگیر. برای تو آوردم. دکتر ندایی داده.
- پس آنجا بودی.
- آره عزیزم، چقدر هم از تو حرف زدیم.
- حداقل تلفن می کردی.
- خراب بود.
- از بیرون تلفن می کردی.
- می دونی اصلاً متوجه نبودیم، بحث مان داغ بود، یکهو دیدم ساعت یک است.
- ولی الان سه صبح است.
- خب، آره باید ببخشی. بحث جالبی بود. درباره‌ی عشق، درباره‌ی تو. دست کم یک ساعتی فقط راجع به تو حرف زدیم.
- معشوق را روزها و شب‌ها در خانه تنها می گذاری، بعد با یکی دیگرو در خلوت درباره‌اش حرف می زنی و بحث می کنی؟
- حالا چرا دوباره این قدر پیله می کنی؟
- پیله می کنم؟ چرا هروقت می آم باهات حرف بزنم این طور جواب سربالا می دهی و دست به سرم می کنی؟ تا کی باید این زندگی این شکلی باشد؟
- ناراحتی، هری، برو خانه‌ی مادرت.
- پس عشق یعنی این.
- خفه شو.



- کیا بودن؟

- نادر هم بود. یکی از شعرهاش را هم خواند.

دست چپ نرگس یخ کرده بود، تمام وجودش می لرزید، دندان هایش به هم می خورد. دست چپش لمس شد.

- محمدرضا ببین با من چه می کنی؟

محمدرضا دست نرگس را گرفته و کمی ماساژ داده و با بی حوصلگی گفته بود:

- چیز مهمی نیست، حتماً عصبی شده ای، یکی دوتا قرص اعصاب بخور.

محمدرضا لباس خانه تن کرده و پشت میز کارش نشسته بود، و نرگس در تنهایی و تاریکی روی کاناپه نشسته بود. چشمش به پیراهن سبز شوهر افتاد که لحظه ای پیش به جارختی آویزانش کرده بود. در تاریکی جیب های پیراهن را کاوید و بالاخره پیدا کرد، چیزی که چهار سال به دنبالش می گشت و شوهر همیشه کتمان می کرد. تپش قلبش بالا رفت. چقدر دلش می خواست که حالا مرده بود. چقدر دلش می خواست که اشتباه کرده بود و چنین چیزی وجود نداشت. شوهری که بالا سرش سبز شده و دو سیلی محکم به صورتش زده و گفته بود:

«زنی که بی شعور، مگه تو باز جویا پلیس هستی که مدام مرا تعقیب و تفتیش می کنی؟»

نرگس گفته بود:

«چطور توانستی چهار سال به من دروغ بگی؟»

شوهر گفته بود:

«ناراحتی؟ هان! خب یاالله لباس هات را بردار تا بیرمت تنگ دل ننه ات، اگر شرف داری نمان.»

نرگس نتوانسته بود حتی یک کلمه حرف بزند. بهت زده شده بود، از این همه بی شرافتی، بی شرافتی به نام صداقت. رفته بود تواتاق خواب و در تاریکی دراز کشیده بود بلکه خوابش ببرد، ولی خوابش نبرده بود، پاشده بود، قرص خورده و دراز کشیده بود. فکر کرده بود نکند بیاید سراغش و بگوید: «بیداری عزیزم؟» چندشش شده بود. عشق بازی شان کثیف ترین عشق بازی های دنیا بود. پا شد تشکی کنار تخت انداخت و رویش دراز کشید. خواب توی سرش می آمد ولی به چشم هاش که می رسید فرار می کرد. غلت و واغلت می خورد، فایده نداشت، توجاش نشست. غصه ها از تودلش جمع شد و آمد بالا، تیغ بغض در گلو نفسش را بند آورده بود. بغض و غصه قطره قطره های اشک شدند که از چشم های سیاه درشتش سرریز شدند. در تاریکی و نیمه خواب و نیمه بیداری صدای پایش را شنید و بعد خش خش ملافه را. چشم که باز کرد یک بعد از ظهر بود. سعی کرد دوباره بخوابد ولی توان خوابیدن نداشت. نه اینکه خوابش نمی آمد، نه، از بس که مغزش می خواست فکر کند. بلند شد، آبی به صورت زد و آب سردی نوشید، از بالکن به حیاط نگاه کرد، روی کاناپه نشست، حلقه ی ننگین وصلت را از انگشتش درآورد و روی میز گذاشت. لباس پوشید و در هوای داغ چهل و پنج درجه ی شهریورماه، توزل آفتاب از خانه بیرون رفت. از تمام تنش عرق می ریخت. حال تهوع داشت، به کوچه که رسید استفراغ کرد، همه ی آن چهار سال را بیرون ریخت. سر کوچه نسیم خنکی به صورتش خورد. حالش بهتر شده بود، به سبکی قدم برمی داشت.

## قسمت ازلی

غیرممکن بود، نمی توانست به او فکر نکند. هربار که بوی تلخ درختان شمشاد به مشامش می خورد یاد آن عشق نافرجام می افتاد.

پیاده از خیابان وصال به سوی بلوار کشاورز می رفت. شمشادها بر کف پیاده رو سایه انداخته بودند و نسیم بهاری عطرتلخ شان را در هوا می پراکند. گردن و کمرش به شدت درد می کرد و دلش از غصه شکسته بود، اما درد و رنجش حال خوشی به او می داد. خاطرات و بهار مستش کرده، و این همه او را با خود می بردند. همیشه بهارها دلش می خواست عاشق باشد، بهارها بی قراریش هم بیشتر می شد. اما تمام بهارهای زندگی اش بیشتر از هر وقت دیگری تنها بود. میلش به گذشته و یاد یار خیالش را تمرکز می داد.

همین طور که می رفت با خودش فکر کرد که ای کاش هنوز عصر معجزه بود، عصر افسانه و پری دریایی، و اسطوره هنوز وجود داشت. فکر کرد آدم های این دوره چه بداقبال هستند که از این نعمت ها دورند. با خودش گفت: «خدایا معجزه چقدر خوب است!»

به خانه رسید. کوچه عطراگین از یاس های همسایه بود، و خوشه های بسیار و سنگین اش دیوار قرمز آجری را نقش داده بود. چند شاخه از آن چید. طبقه ی هم کف بود که صدای تلفن را شنید. دوپله یکی بالا رفت، ولی وقتی به طبقه ی اول رسید تلفن قطع شده بود. مانتوی سیاه را که کند، تلفن دوباره به صدا آمد.

-بله!

-سلام نرگس، منم منصور.

-سلام.

-خانه نبودى؟

-هوا خوب بود، پیاده روی کردم. توبودى چند دقیقه پیش زنگ زدى؟  
-آره، اول زنگ زدم روزنامه، گفتند دیگر آنجا نمى روى. چرا؟ چى شده؟

-قضیه اش مفصل است، تلفنى نمى شود گفت.

-خب بعداً بگو. ببین نرگسى خانه باش، کار مهمى باهات دارم، تا سه دقیقه ی دیگر مى آیم پیش تو.

-منصور، نه. یعنی مى دانى شام ندارم.

-كى از تو شام خواست؟ حالا كوتا شام؟ الآن عصر است. تازه شام با من. شاید هم رفتیم بیرون.

-ولى من اصلاً آمادگى ندارم.

-چرا چرند مى گویی؟ مگر شام خورد هم آمادگى مى خواهد؟ هر وقت گرسنه شدى یعنی آمادگى داری.

-نه، منظورم این است كه مى خواهم تنها باشم.

- آه، ول کن این قرطی بازی های روشنفکرانه را. هر وقت قرار شد از این دنیا برویم همه مان فرصت داریم که به اندازه کافی با خودمان تنها باشیم. من آمدم، فعلاً خدا حافظ.

بی اینکه منتظر جواب بماند تلفن را قطع کرده بود. نرگس گوشی را گذاشت و روی صندلی، کنار تلفن نشست، دولا شد، و سرش را میان دو دستش گرفت. چند دقیقه بعد زنگ در به صدا درآمد. در را باز کرد. منصور وارد شد و کنار در ایستاد و گفت:

«سلام کوچولو جان، مانتوت را بنداز تنت که دیر شده.»

مانتو و روسری سیاهش را از اتاق خواب برداشت، از همان جا داد زد:  
«حالا کجا با این همه عجله؟»

- محضر، می خواهم تو یکی از شاهدان باشی. دو تا شاهد لازم دارم.

- محضر برای چی؟

- معلوم است دیگر، محضریا برای عقد است یا طلاق.

از اتاق بیرون آمد و آخرین دگمه اش را بست.

- ولی تو که زن داری، نکنند...

- آره، کوچولو جان. درست فهمیدی.

منصور دم در ایستاده بود، و با دقت سرتاپا و حرکات نرگس را ورنانداز می کرد. نرگس روسری اش را گره زد. بیرون رفتند.

- ولی منصور طلاق چرا؟ تو که می گفتی عاشقش هستی!

- اشکال تو همین بود.

- یعنی اشکال در عشق بود؟

- خب آره، ازدواج به منطق احتیاج دارد، نه عشق.

- عجب! به نظرات جدیدی رسیده‌ای. ولی به نظر من اشکال در شماها بود.

ماشین را روشن کرد و راه افتادند. وقتی نشستند منصور پرسید:

«منظورت از آن حرفی که زدی چی بود؟»

- منظورم این بود که آدم‌ها به خیال عشق ستم به عشق و خود می‌کنند.

- یعنی؟

- یعنی اینکه عاشق هم نبودید، فقط احساس و رفتار عاشقانه از خود نشان می‌دادید. عاشق شدن چیزی است و احساس عاشقانه داشتن چیزی دیگر.

- عجب؟! من خیلی نمی‌فهمم چی می‌گویی.

- عاشق شدن لیاقت می‌خواهد. عشق مراقبت می‌خواهد، درست مثل یک نهال، که اگر رهاش کنی، به وقت آبش ندهی، خشک می‌شود و بی‌ثمر. عشق نیازمند مهربانی است و نتیجه‌ی عبور از جاده عشق - چه یک طرفه چه دوطرفه - شناختی است که تواز خودت به دست می‌آوری. این موقع است که می‌فهمی کی هستی و چه خواسته‌ای؟ عشق بهانه‌ای است برای رسیدن و نزدیک شدن به معنای خودت. فرهاد نقش خویش به کوه کند شیرین بهانه بود.

- این تکه‌ی آخر را چقدر قشنگ گفتی!

- این را من نگفتم، یکی قبلاً گفته.

منصور جلوی یک آب میوه‌فروشی نگه داشت و گفت:

«من هنوز ناهار نخورده‌ام، خیلی هم تشنه هستم، چی می‌خوری؟»

- چیزی نمی خورم.

- آه امان از این تعارفات.

- تو همیشه این قدر زود عصبانی می شوی؟

در ماشین را کوبید و رفت. نرگس یادش افتاد که باید قرص بخورد.  
زمزمه کرد:

«ای کاش گفته بودم یک لیوان شیرموز بگیرد.»

برگشت، دو لیوان شیرموز دستش بود. نرگس گفت:

«از کجا می دانستی من شیرموز دوست دارم؟»

ماشین را روشن کرد و گفت:

«ای کاش دعواهای من و شهلا هم به این زودی تمام می شد و ما بلد بودیم با هم حرف بزنیم.» نرگس با خودش فکر کرد: «حرف زدن یک فرهنگ است که بعضی ها ممکن است حتی تا آخر عمر هم به آن نرسند.»  
منصور که شیرموز را هورت می کشید به نرگس نگاه کرد و گفت:

«این قرص ها چیه که می خوری؟»

نرگس یکی اش را در دهان گذاشت و شیرموز را روی آن سر کشید.

- معده.

- چرا؟

- عصبی شدم؟

- چرا؟

- مفصل است، بعداً می گویم.

- ما که هرچی می پرسیم تو می گویی مفصل است. نکند درباره ی یارت

است؟

- کدام محضر باید برویم؟

- سرهمین خیابان، حرف را عوض نکن.

- از وقتی روزنامه نمی‌روم خانه نشین و عصبی شده‌ام.

- آره ارواح شکمت! تو گفتی و من باور کردم. تو کسی نیستی که از کار و ابمانی. خیلی جاها هست که می‌توانی باهاشان کار کنی. یکی اش روزنامه‌ی خودمان. وقتی آن گزارش را درباره‌ی دختر افغانیه، سیتا، نوشتی می‌دانی چند نفر به دفتر روزنامه زنگ زدند؟ چند بار بهت گفتم بیا... رسیدیم، بقیه حرف‌ها باشد برای بعد.

یک ساعت بعد نرگس پایین پله‌های ورودی یا شاید هم خروجی محضر در انتظار منصور بود. او را دید که سنگین و خسته می‌آید. کنار نرگس که رسید، دستش را به کمرش زد، چشم‌هایش را بست، سرش را بالا برد، آهی کشید و گفت:

«راحت شدم.»

بعد پرسید:

«کجا می‌روی؟»

نرگس دلش می‌خواست که منصور او را می‌رساند.

- خانه، می‌توانی تا یک جایی من را ببری؟

- آه نرگس جان، واقعاً متأسفم. ولی شب حتماً می‌آیم پیش تو. می‌دانی

تا نیم ساعت دیگر باید جایی باشم.

به خانه که رسید پشت میزناهارخوری در آشپزخانه نشست. آشپزخانه پر نورترین جای خانه بود و نرگس عاشق نور. تمام کارش پشت همین میز انجام می‌شد، از نوشتن گرفته تا سبزی پاک کردن و... کتاب روی میز را برداشت و شروع کرد به خواندن شعری:



معلم:

«دانش آموز هاملت»

- دانش آموز هاملت (از جایش پرید):

- هان... چی... ببخشید... چی شده... چه اتفاقی افتاده... این چیه؟...

بارها و بارها با هم دوتایی این شعر را خوانده بودند:

من هستم یا من نیستم

تو هستی یا تو نیستی

او هست یا او نیست

...

بغض گلویش را فشرده، اشک در چشمانش حلقه زد، همیشه این شعر را برای نرگس می خواند:

گر در یمنی چو با منی پیش منی      ور پیش منی چو بی منی در

نفسش به سختی بالا می آمد و دلشوره بی قرارش می کرد.

شب شده بود و خانه تاریک، و نرگس هنوز بر همان صندلی پشت میز آشپزخانه نشسته بود که صدای زنگ در بلند شد، به طرف آیفون رفت:

«کیه؟»

- سلام نرگس، منم منصور.

نرگس دگمه آیفون را فشار داد، به آشپزخانه رفت و دو استکان چای ریخت. صدای منصور را شنید:

«هی دختر کجایی؟ بیا این غذا را بگیر. چراغها چرا خاموش است؟»

منصور در را بست. رفت طرف ظرفشویی، صورتش را آب زد و گفت:

«دختر عجب گرمایی شده!»

بعد روی صندلی نشست. یک جرعه چای نوشید. نرگس هم کنارش نشست. منصور به نیم‌رخ ظریف و بچگانه‌ی او خیره ماند. ناگهان متوجه پیراهن سیاه او شد.

«چرا سیاه پوشیدی؟»

چشم‌های نرگس زمین را نگاه می‌کرد و انگشتان بلند و کشیده‌اش یک‌دیگر را می‌فشردند. منصور سبیل‌هایش را، که هنوز از آب خیس بود، به بالا تاب داد، آخرین جرعه‌ی چای را نوشید و پرسید:

«گفتم چرا سیاه پوشیدی؟ تو که از سیاه نفرت داری!»

- عزادارم.

- عزادار؟ عزادار کی؟ تو چطور عزاداری که من نیستم؟

- عزادارم دیگر.

نرگس رفت طرف ظرف شویی، شیرآب را باز کرد. دلش می‌خواست دهان باز می‌کرد و بغضش را استفراغ می‌کرد. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. تنش از تو سرد شده بود و استخوان‌هایش توان نگه‌داری تنش را نداشت. انگار پاهایش استخوان کم آورده بود. دست‌هایش می‌لرزید. منصور بلند شد، شیرآب را بست و دست‌های خیس نرگس را گرفت و گفت:

«حرف می‌زنی یا نه؟ کی مرده؟»

قطره‌های اشک از گونه‌های برجسته‌اش سر می‌خورد و بعد از چانه‌ی گرد و کودکانه‌اش برگردنش می‌ریخت. می‌خواست حرف بزند، خیلی وقت بود که می‌خواست حرف بزند، ولی نمی‌توانست. یا باید حرف می‌زد یا باید گریه می‌کرد، هر دو تاش با هم نمی‌شد. غصه دندان‌هایش را کلید

کرده و بغض اراده اش را برای گریه نکردن از او گرفته بود. تا می آمد حرف بزند، آن بغض پیرملعون چون طنابی بر گلویش می پیچید و نام او بر لب هایش می ماسید و محومی شد. لب های گوشت آلود و چانه اش می لرزید. منصور به عمق چشمان درشت و کشیده ی قهوه ایش که نگاه کرد، فهمید. با کف دست زد روی پیشانی اش و گفت:

«خدای من! خدای من! کی؟ کی این اتفاق افتاد؟»

نرگس چشمان اشک آلودش را با پشت دست پاک کرد، تمام توان را به گلو آورد، با زحمت بغض را فرو داد، بالاخره زبان باز کرد و گفت:

«بیست روز پیش.»

- چه جوری؟

- تصادف.

- با چی؟

- با یک دختر.

- هر دو کشته شدند؟

- نه، فقط خودش و بعد هم منو کشت. می دانی تقصیر من بود.

منصور همان طور که دست های نرگس را گرفته بود، او را روی صندلی کنار خودش نشاند و گفت:

«تو چه تقصیری داری، طفلک من؟ نباید این طوری خودت را اذیت

کنی. این تقدیر است و تقصیر هیچ کس هم نیست.»

نرگس دیگر گریه نمی کرد. افیون درد در قلبش حلول کرده، رختی به جانش آورد و آرامش کرد. زبان و تنش سنگین شد، کلمات در گلویش می شکستند و صدای ضعیف و نامفهومی، بی اراده از دهانش بیرون

می آمد. مات دیوار مانده بود. منصور کمی صبر کرد ولی وقتی دید او حرکتی نمی کند به شدت تکانش داد و فریاد زد:

«حرف می زنی یا نه؟»

چیزی در چشم های نرگس تکان خورد و او را از دنیای خماری درد به نزد منصور آورد، پلک زد و بی هیچ احساس و بغض و اشکی گفت:

- بیست روز پیش بود که زنگ زد.

دوباره سکوت کرد و مات شد، صدای منصور او را به خود آورد.

- خب؟

- گفت که می خواهد ازدواج کند، با یکی از شاگرداش. گفت که من را دوست دارد و تا وقتی عمر به دنیا دارد عاشق من خواهد بود. گفت که من با عقل و شعورم، همه چیز را خوب می فهمم و باید سعی کنم این ازدواج را درک کنم. من الگوی او بوده و هستم. گفت احساساتش با من و خانواده اش دچار تضاد شده، گفت که باید او را ببخشم.

نرگس آهی کشید و ساکت شد و فکر کرد با گفتن این راز دیگر باری نخواهد داشت که با خود به همه جا حملش کند و سنگینی آن قلبش را آزار نخواهد داد. نگاهش به منصور افتاد، او دست هایش را در هم قفل کرده بود و بهت زده به زمین نگاه می کرد، ولی ناگهان صدایش درآمد. انگار صدا مال او نبود، و کس دیگری حرف می زد و او فقط لب می زد:

«منصفانه نیست. باید باهاش حرف بزنم.»

- نه، هرگز. تصمیم گرفته یک ازدواج منطقی و شناسنامه ای بکند. اول به رَحْم دختره فکر کرده، تجزیه تحلیل کرده آیا می تواند تا ده سال دیگر برایش زاد و ولد کند و تخم و ترکه هاش را پس بیندازد یا نه؟ و بالاخره انتخاب کرد.

- چرا مزخرف می‌گویی؟ بعد از این همه سال تازه یادش افتاده که انتخاب کند؟ آدم‌ها حق انتخاب دارند، ولی نه به قیمت بازی کردن با...  
- نرگس حرفش را قطع کرد و گفت:

«این حرف‌ها دیگر چه اهمیتی دارد؟ مگر خود تو چند ساعت پیش نگفتی عشق و ازدواج ربطی به هم ندارند. می‌دانی منصور عاشق شدن ما زن‌ها با شما مردها خیلی فرق... اصلاً ولش کن...»

بعد بلند شد تا شام را آماده کند. منصور زل زده بود به سقف. پس از مدتی، همان‌طور که نرگس مشغول کار بود، پرسید:  
«نرگس، مطمئنی که دوست داشت؟»

نرگس به چشم‌های منصور نگاه کرد، پوزخندی زد و گفت:  
«مادرت کیه؟»

منصور با بهت نگاه می‌کرد. شانه‌ها و ابروهایش را بالا انداخت، لب‌ورچید و گفت:

«خب معلومه مادر من خاله‌ی توئه.»

- مطمئنی؟

- یعنی چه؟ البته!

- من هم مطمئنم.

- هیچ نمی‌فهمم. پس چرا...؟

نرگس موهای جوگندمی منصور را نوازش کرد و گفت:  
«برای اینکه می‌خواهد مثل همه یک زندگی منطقی داشته باشد، درست مثل تو.»

در سکوت شام خوردند. منصور ظرف‌ها را که شست به اتاق نرگس رفت. داشت بی‌بی‌سی گوش می‌کرد. منصور پرسید:

«چی چی می گفت؟»

- از قرار معلوم روزنامه‌ی سلام را بسته‌اند.

- معلوم بود که این طور می‌شود. امروز، فردا شهر شلوغ خواهد شد.

- می‌دانی منصور، این بی‌بی سی خوب سیاستی دارد و تو تحلیل‌هاش

حرف حسابی می‌زند و اعتماد شنونده را جلب می‌کند، بعد اگر یک وقتی

هم حرف نا حساب زد، باز هم شنونده باور می‌کند.

منصور گفت:

«کار کار انگلیس‌هاست.»

نرگس خندید.

- چه عجب، بالاخره ما امشب خنده‌ی تو را دیدیم.

- خب حالا، پررو نشو. کجا می‌خواهی؟ این جا یا توی سالن؟

- هر جا که تو نخواهی. فیلمی، چیزی نداری. من الآن خوابم نمی‌آید.

- تو می‌توانی اینجا بخوابی، من هم تو سالن می‌خوابم؛ البته حالا که نه،

کتاب می‌خوانم تا چشم‌هایم گرم شود. یک فیلم هست، اسمش قرمز است.

و رفت و روی کاناپه در سالن دراز کشید. کتابی در دست گرفت و

آب‌آزور بالای سرش را روشن کرد.

نمی‌دانست چقدر از شب گذشته، ولی درمانده از هجوم خاطره‌ها و

فشرده‌گی قلب، نفس در سینه‌اش تنگی می‌کرد. چشم‌های سنگین و گرم

از خواب می‌شد، اما امان، امان از این خاطره‌های دردآلود که حتی نفس

کشیدن و خوابیدن را برایش سخت کرده بود. هر شب به خیال و عشق

خوابیدن و آرامیدن به بستر می‌رفت و چشم‌هایش را می‌بست، فقط یک

لحظه مانده بود تا به دریای خواب فرورود که ناگهان موه‌های بلند سیاهش

در پشت پلک‌های بسته‌اش می‌آمد، فقط یک لحظه مانده بود تا خواب در آغوشش گیرد که یاد بارانی قهوه‌ای و شال گردن قرمز خیس از بارانش می‌افتاد. و حالا چقدر دلش می‌خواست در اتاق خودش می‌بود و به حافظ و قرآن متوسل می‌شد و دل سیراشک می‌ریخت. ولی نمی‌توانست، اگر گریه می‌کرد منصور بیدار می‌شد و می‌فهمید که چقدر خسته، شکسته، درمانده و عاجز است و چقدر با آدم معقول عصر فرق می‌کند. باز هم برای خوابیدن تلاش کرد. اما خواب از چشمانش می‌گریخت. طاقتش طاق شد. باز هم سودایی و بی‌قرار شد، نیرویی مرموز بلندش کرد. در اتاق را آهسته گشود، کورمال کورمال رفت تو، به تخت نگاهی انداخت، منصور پشتش به او بود. نرگس ملافه را روی او کشید، خواست برود که منصور بند دستش را گرفت و گفت:

«نرگس؟»

- آه، بیدارت کردم، ببخش.

- نه، بیدار بودم. تو هم خوابت نمی‌برد؟

- نه، شب را با بدبختی صبح می‌کنم.

- نرگس؟

- بگو.

- می‌آی پیشم؟

نرگس دستش را با شدت بیرون کشید و فریاد زد:

«کثافت، کثافت، حالم را به هم می‌زنی.»

بعد رفت طرف گنجه‌ی لباس، درش را باز کرد و یک پیراهن مردانه را از چوب‌رختی برداشت، در را محکم به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت.

منصور بلند شد و چراغ را روشن کرد. جلوآینه میزتوالت ایستاد، به خودش نگاه کرد و گفت:

«واقعاً که کثافتی. گند زدی بدبخت.»

صدای هق هق گریه شنید. به سویش رفت. دید که نرگس روی زمین، کنار کاناپه نشسته، پیراهنی را در آغوش گرفته و به شدت گریه می کند. منصور دست هایش را گذاشت زیر بغل او تا از روی زمین بلندش کند، گفت:

«نرگس، نرگسی! منوببخش، درسته حق با توست، من واقعاً کثافتم.»

نرگس با دو آرنجش بازوهای قوی منصور را پس زد و فریاد کشید:

«ولم کن، ولم کن، تویکی دیگر دست از سرم بردار.»

خودش را انداخت روی کاناپه و پیراهن را به صورتش می مالید و آن را می بویید و اشک می ریخت. منصور بهش نزدیک شد و گفت:

«این چیه؟»

-پیراهنش است. تو تمام این شب ها تنم می کردم و می خوابیدم.

منصور پیراهن را از دستش کشید و روی مبل دیگری پرت کرد و گفت:

«تو واقعاً احمقی.»

نرگس بلند شد و چند قدم دورتر رفت، دندان هاش را روی هم می سایید، با خشم نگاه می کرد و ناگهان فریاد کشید:

-احمق؟ آره. معلومه که احمقم. اگر احمق نبودم امروز بدون هیچ

سؤال و جوابی دنبال توراه نمی افتادم تو خیابان ولیعصر. اگر احمق نبودم از تو سؤال می کردم من را کجا می بری؟ اگر احمق نبودم من را تو خیابان ول نمی کردی، با آن دردی که داشتم.

تمام تنش می لرزید و از ته دل خوشحال بود که می تواند فریاد بزند.



-تو درست می‌گویی. من احمق هستم که به هر کس محبت می‌کنم بهم پشت می‌کند. اگر احمق نبودم تو بهم نمی‌گفتی بیا پیشم. حتماً کارهایم مثل احمق‌هاست. حتماً قیافه‌ام مثل احمق‌هاست که هر کس بهم می‌رسد... خود تو تا حالا کجا بودی؟ تو این چند ماه کجا بودی؟ حالا که گرفتاری داری آمدی سراغم، حالا که خیالت از بقیه کارها راحت شده می‌خواهی باهاش بخوابم. آره، من یک احمقم، یک احمق بی‌شعور، یک دیوانه، یک...

منصور پرید طرفش و او را میان زمین و هوا در آغوش گرفت و گفت: «هی هی، تو داری با خودت چی کار می‌کنی؟ آرام باش دختر، تو که غروبی عاقل بودی. گفתי برات مرده، تمام شده، عزاداری، پس معنی این کارها چیه؟»

دیگر از گریه کردن پروایی نداشت. همیشه به چنین آغوشی احتیاج داشت. ولی هیچ وقت دست نداده بود، ممکن بود هیچ وقت دیگر هم پیش نمی‌آمد، همین یک بار هم... و منصور برای او فقط یک فامیل نبود. یک چیز قوی‌تری بین خودش و او احساس می‌کرد: رفاقت. از کودکی با هم بودند، از یک خون و یک تربیت بودند. از یک منظر به دنیا نگاه می‌کردند. گاهی ممکن بود که چیزی بین‌شان به وجود آید، مثل بقیه‌ی زن‌ها و مردها؛ ولی این اتفاق هرگز نیفتاده بود یا حداقل به هم بروز نداده بودند. شده بود که در نوجوانی هریک در خیال خود و در زمانی جدا جدا به آن دیگری دل بسته بود، ولی هیچ وقت بروز پیدا نکرده بود و امروز بعد از آن همه سال نرگس خود را میان بازوان قوی و ستبر او رها کرده بود و به راحتی می‌گریست. این بار اگر منصور او را در آغوش گرفته بود غریزه یا میل پنهان

دوره‌ی نوجوانی یا ساعت پیش نبود که او را به این کار واداشت، بلکه یک نوع حس لطیف انسانی و نه مردانه موجب شد که نرگس را بغل گیرد. او نمی‌خواست تنش را به تن نرگس بچسباند، فقط می‌خواست از درد تن نرگس، از درد جان نرگس بکاهد، می‌خواست به نرگس بگوید که تنها نیست و یکی در کنارش است و رنج و آلام او، او را نیز آزرده می‌کند. او دست دوستی را به سویش دراز کرده بود و نرگس به خوبی معنای این حرکت را می‌فهمید و آن را تقدیر و تمنا می‌کرد. نرگس فرق آغوش جنسی و آغوش رفیقانه را می‌فهمید و همان‌طور که سربرشانه‌ی منصور گذاشته بود و آرام می‌گریست، گفت:

- می‌دانی منصور، خیلی وقت است که متوجه شده‌ام آمادگی ندارم.

- آمادگی برای چی؟

- برای زندگی.

- درست می‌شوی. فعلاً مخت تاب برداشته.

- نه جدی می‌گویم. من تحمل و توان این زندگی، این شکل زندگی و

این روابط را ندارم. اصلاً تقصیر خودم است. من باید یک جا بنشینم و کار

کنم، باید فقط بنویسم. نمی‌توانم مثل بقیه زندگی کنم. برای این جور

زندگی ساخته نشده‌ام. این شکل زندگی تمام توان من را با خودش می‌برد.

چون هر روز باید با همه بحث کنم، باید همه‌اش فکر کنم و سیاست داشته

باشم و خیلی بایدها و نبایدهای دیگر را مراعات کنم، تقصیر کسی نیست.

اشکال از من است که نمی‌توانم شکل بقیه باشم. یا من بیمارم یا بقیه.

- این حرف‌ها را بریز دور. الان یک کمی ریختی به هم. فردا که زندگی

شروع شد، امید هم در تو پیدا می‌شود.

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه بروفق رضاست خرده مگیر

نرگس دوباره گریه را شروع کرد:

- منصور، چرا قدرت ناامیدی از امید بیشتر است؟

منصور دلداریش می داد، نوازشش می کرد. آرام بخشی به او خوراند و تا وقتی مطمئن نشد که خوابش نبرده، از کنارش نرفت.

صبح شده بود و خانه غرق نور آفتاب. یک پرتوی سمج بر چشم های نرگس افتاده بود، تیز و محکم می خواست پرده ی خواب را پاره کند و او هنوز از قرص دیشب گیج بود. تلفن زنگ زد. اول محل نگذاشت، ولی زنگ تلفن از نور آفتاب سمج تر بود و ول نمی کرد. تلوتلوخوران به طرفش رفت. گوشی را برداشت.

- بله، بفرمایین.

- الو، نرگس، سلام. ای دختر تنبل تو هنوز خوابی ساعت نه صبح است.

- نه بیدار شده بودم.

- گوش کن، بین چه می گویم، جلوی دانشگاه شلوغ شده، پاشودفترو دستکت را بردار، برو آنجا خبر تهیه کن.

- ولی من دیگر نمی خواهم...

- ولی ولی را بگذار کنار. یاالله دختر، زود رفتی ها، ضبط داری؟  
- آره.

- پس خداحافظ.

گوشی را گذاشت.



## همس‌ترها

- دروغگو، دروغگو، توروze ای؟ توروze ای؟ چرا دروغ می‌گی؟

- آخه مهسا جان، چرا گریه می‌کنی؟ چرا داد می‌زنی؟ من کی دروغ

گفتم؟

- تو دروغ می‌گی. توروze ای؟ هان؟! چرا زدیش؟

- آخه مهسا جان، چرا اجازه می‌دی ازت سوءاستفاده بکنه؟

- دروغگو، اون که با تو کاری نداشت.

- مهسا جان، بابا، چرا گریه می‌کنی؟ مادرت دیوونه‌اس. باید قرص

بخوره.

علی به روی مهسا، که روی موزاییک‌های سرد پذیرایی پهن شده بود،

خم شد، دست‌هایش را به طرف دختربرد تا بلندش کند، دختر دست پدر

را پس زد و گفت:

«ولم کن. دیوونه خودتی. تو همیشه به همه می‌گی مامان دیوونه‌اس. تو

که خودت از اون دیوونه‌تری!»

آذر خانم - زن همسایه‌ی طبقه‌ی دوم - مهسا را که می‌لرزید و زار می‌زد در آغوش گرفت بلکه آرام‌اش کند.  
- اون مامانموزد. مامانموزد.

آذر خانم مهسا را تنگ در آغوش گرفته بود و نوازشش می‌کرد، گفت:  
«مهسا جان، عزیزم این طور بی‌قراری نکن، مامان و بابا بیشتر ناراحت می‌شن. وقتی کارشون به اینجا می‌کشه شما باید بیشتر از قبل آرامش خودت رو حفظ کنی تا به اون‌ها کمک کنی و وضع از همین هم که هست بدتر نشه.»

- اون مامانموزد. مامانموزد.

- خیلی خوب آروم بگیر. این قدر شلوغش نکن. خودتو کنترل کن.  
مریم از اتاق بیرون آمد، مانتو و روسری‌اش خونی بود. تلفن دستش بود و شماره‌ای را می‌گرفت.

- کثافت، پدرسگ، بی‌شرف، دهن منو خون می‌کنی؟ چشمتو خون می‌کنم؟

علی خطاب به آذر و مزدک - پسر آذر - گفت:

«اون مریضه، دکتر گفته باید قرص بخوره. گفته اگه باز هم این طوری شد باید بستریش کنیم.»

- مریض خودتی، کثافت پدرسگ.

- تو دیوونه‌ای.

مریم چنگ زد روی میز عسلی و چندتا چاقوی میوه‌خوری را با هم برداشت و به سوی علی حمله کرد:

«دیوونه تو وجد و آبادته.»

آذر از پشت، مریم و مزدک از جلو، علی را گرفته بودند تا آن دو به سرو کول هم نپرند. آذر چاقوها را زیر میز قایم کرد. مهسا پهن زمین در پذیرایی خودش را می زد. مریم دوباره گوشی تلفن را برداشت.

- پدرتو در میارم کثافت، بی شرف، به نونوای سر کوچه آگه می گفتم بهم پول قرض بده، می داد، اون وقت تو عوضی! انگار نه انگار. مردک بیست و سه سال آژگار است که دارم مثل سگ جون می کنم. اون وقت چی دارم؟ هیچی! اما تو چی؟ سه تا خونه و دوتا ماشین! منومی زنی؟ دندون منومی شکنی؟ هان! می رم کلانتری. الان زنگ می زنم بیان پدرتو در بیارن. علی سیم تلفن را از پریز کشید. مریم به اتاق دیگر رفت تا از آنجا تلفن کند، علی هم به دنبالش. ناگه‌های صدای ناله‌ی مریم بلند شد. آذر و مزدک به سرعت به اتاق رفتند و علی را که با لگد به شکم و پهلوی مریم می زد کنار کشیدند. علی قیافه‌ی خونسرد به خودش گرفت و گفت:

«آخه، مزدک جان، آگه زنت به خواهر و مادرت فحش بده، توچی کار می کنی؟ هان؟ مادر من که تو گوره، خواهر و برادرهام هر کدوم اون سر دنیان. آخه توبه اونا چی کار داری؟»

آذر زیر بازوی مریم را گرفت، اصرار می کرد تا از روی زمین بلند شود. مریم بالاتنه اش را روی تخت انداخته بود و ناله می کرد. ملافه‌ی سفید تخت خونین شده بود. مزدک و علی در اتاق ماندند. آذر، مریم را بیرون نزد مهسا برد. دخترک روی موزاییک‌های سرد می غلتید و گریه می کرد، مادرش را که دید دوباره به سروروی خودش چنگ انداخت، با پنجه هایش صورت و ران هایش را می کند. مریم از دست آذر گریخت و از آپارتمان بیرون رفت. شیون مهسا بیشتر شد.

- جلو مامانمو بگیرین، تورو خدا نذارین بره.

آذر مهسا را در آغوش گرفت.

- مامان هیچ جا نمی‌ره. رفت پایین، خونه‌ی ما. تو که گریه می‌کنی،

بابا و مامان عصبانی‌تر میشن.

علی از تواتاق خواب آمد به پذیرایی:

«مهسا جان، بابا، تو که گریه می‌کنی اون این‌طور سوءاستفاده می‌کنه!

تو که گریه می‌کنی من هم حالم بد میشه. تو هم مثل پویا، برادرت، ساکت

بشین یه جا و حرف نزن.»

- پویا؟ حیف که اینجا نیست. یادت رفته اون دفعه چی گفت؟ گفت

اگه یه بار دیگه دست روی مامان دراز کنی تا بخوری می‌زنمت.

این را گفت و پا شد تا به دنبال مادرش از خانه بیرون برود که مریم

برگشت، می‌لرزید و چشم‌هاش دو دو می‌زد، خون دور لب و دهانش دلمه

شده بود:

«کاری رو که بیست‌وسه سال پیش باید می‌کردم، حالا می‌کنم. می‌رم

کلانتری. ازت شکایت می‌کنم. ازت طلاق می‌گیرم. مرتیکه‌ی هرجایی

هرجایی هرجایی هرجایی. ذله شدم از دست کارهات.»

- برو هرکاری که می‌خوای بکنی بکن. من کار غیرقانونی نکردم.

مزدک سینه به سینه جلوی علی ایستاده بود و مهارش می‌کرد.

- فکر کردی کثافت ولدزنا، بیست‌وسه سال جون‌کندم، اون وقت

همین جوری بذارم برم؟ تا حقمونگیرم نمی‌رم.

- کدوم حق! چه حقی! همه چیز مال منه.

- پس من چی، کار نکردم؟



- می خواستی خرج نکنی.

مریم به طرف علی حمله کرد تا به او چنگ اندازد.

«خرج کردم، کوفت کردم، چپوندم توشکم توو خواهرای  
هرجایی ات؟»

آذر دست های مریم را از پشت گرفت، علی گفت:

«خب هرچی که هستند، توبه اونا چه کار داری؟»

- خفه شو دیوث پدر. همه اش تقصیر اونا س. بیست و سه ساله که یه  
قطره محبت ندیدم.

- محبت، محبت. دیگه قراره چی کار کنم؟ چی کار برات نکردم؟  
خونه نداری، زندگی نداری؟ بچه نداری؟ آخه چته؟

مریم کیف و سویچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون رفت.

- تورو خدا جلو مامانمو بگیرین. نذارین بره بیرون.

علی به سمت مهسا در پذیرایی رفت.

- مهسا جان، چرا این طور می کنی؟ آروم باش. دیدی رفت و برگشت باز  
هم برمی گرده.

- چرا مامانموزدی؟ چرا؟

علی دست هاش رو جلو آورد و نشان داد. جای چنگ روی  
دست هایش معلوم بود.

- ببین، ببین چی کار کرده؟

- اول تو بودی که زدی. چی کارش داشتی؟ اون که با تو کاری نداشت.

علی روی مهسا، که بر زمین سرد پذیرایی ولو شده بود، دولا شد.

- مهسا جان نگاه کن، ببین دست هامو چی کار کرده؟

- اون که محلت نمی گذاشت، اون که با تو کاری نداشت. چرا زدیش؟  
تو ماما نمودی.

علی خطاب به آذر و مزدک گفت:

«والله نمی دونم چشمه؟ دیوونه شده.»

آذر تو چشم های علی خیره نگاه کرد و سؤالی کرد که انگار جوابش را  
می دانست:

«چی شد که دیوونه شد، علی آقا! از اولش که دیوونه نبود، اگر غیر این  
بود که شما انتخابش نمی کردین.»

علی از نگاه کردن به چشم های آذر پرهیز داشت. به طرف اتاق  
خواب ها، سوی دیگر پذیرایی، رفت و دوباره برگشت و گفت:  
«به خدا نمی دونم چی کار کنم. اون مریضه، باید قرص بخوره. وقتی  
می خوره، خوبه. وقتی نمی خوره این طوری میشه.»

ولی سرش را بالا نمی گرفت مبادا چشم هاش به چشم های آذر بیفتد.  
مهسا به پدرش رو کرد و فریاد کشید:

«دیوونه تویی، می فهمی؟ تو، تو، تو روزه ای؟ حیا نمی کنی؟ دیوونه اش  
کردی. تو دیوونه ای، با اون کارهات، اونو هم دیوونه کردی.»

- من دیوونه ام؟ آگه م دیوونه ام، چطوری هجده سال درس خوندم.  
چه جوری دکتر شده ام؟

- آره دکتري! خب که چی؟ چه کار کردی؟

علی دست هاش را به طرف آسمان بالا برد و بعد انداخت و آهی  
کشید. مزدک گفت:

«علی آقا، شما باید رعایت این بچہ را بکنین، اون ہمہی حرکات شمارو می بینہ. دوازده سال بیشترندارہ ولی می بینین چطور توروتون می ایستہ.»

بعد رو بہ مادرش کرد و گفت:

«هیجده سالگی اش رو چطور می خوان حریف بشن؟!»

علی رنگ بہ صورت نداشت. لب ہاش سفید شدہ بود. شلوار پیژامای کردی اش دم کونش افتادہ بود. طول اتاق را متری کرد. تند تند قدم برمی داشت. بہ مزدک گفت:

«چی کار کنم؟ شما بگین چی کار کنم؟ ہیچ کس تا حالا منو این طور تحقیر نکرده. بیرون از خونہ برای خودم کسی ہستم. ولی اینجا! تو این خونہ!... نمی دونم دردش چیہ؟ پنج میلیون ماشین پیکان صفر انداختم زیر پاش. خب خراب شدہ می گم درستش کن. مگہ حقوق نمی گیری؟ واللہ دریغ از یک قرون پول کہ تو این خونہ بیارہ.»

- دروغگو، دروغگو. چرا دروغ می گی؟ توروزہ ای؟ توروزہ ای؟ ہان؟ مگہ چشم نداری؟ پس پریشب کی بود رفت اون ہمہ از شہروند خرید کرد؟ ہان؟ لب پایینش می لرزید. نمی توانست فریاد نزنہ. علی خودش را جمع و جور کرد. بہ سمت اتاق خواب رفت. برگشت و گفت:

- آخہ مہسا جان، بابا...

روی مہسا خم شد تا دستش را بگیرد. مہسا خودش را بہ زمین کوبید و فریاد زد:

«بہ من دست نزن، بہ من دست نزن، ولم کن، ولم کن.»

آذر مهسا را در آغوش گرفت و سعی کرد بلندش کند. پیراهن آذرا از اشک‌های دخترک خیس شده بود.

- عزیزم مهسا جان، بیا بریم پایین.

پاهای بچه روی زمین می‌لرزید.

- نه، نمی‌آم. مامانم، مامانم.

- خب بیا بریم پایین. مامان پایینه.

- نه، نیست، پایین نیست.

- چرا هست. بیا بریم، اون به تو احتیاج داره. الان باید پیشش باشی.

- مامانم پایینه؟

- آره، پایینه به تو نیاز داره.

بلند شد. مزدک پیش علی ماند. توراها پله‌ها دخترک پس کشید،

ترسید.

- نه نمی‌آم، اگه مامان بفهمه منو دعوا می‌کنه.

- نه دعوا نمی‌کنه. تو برو تو اون یکی اتاق.

- چرا دعوا می‌کنه، همیشه می‌گه فقط به خاطر توئه که موندم. اگه تو

نبودی می‌رفتم، ولی خاله آذر من نمی‌خوام به خاطر من دعوا کنن، ای

کاش می‌شد به خاطر من آشتی باشن.

آذر در حالی که بازوی دختر را گرفته بود و در پایین رفتن از پله‌ها

همراهی اش می‌کرد، گفت:

«مهسا جون، اون‌ها تورو دوس دارن، تو نباید خودت رو این قدر

ناراحت کنی.»

- اگه دوستم دارن، چرايه كاري مي كنن كه فكر كنم دوستم ندارن و من مجبور بشم بيام خونه ي شما و خونه ي خودمون نباشم.
- آذر در آپارتمان را باز كرد و بچه را به اتاق مزدك نزد لانه ي همسترها برد. حيوانات در خواب بودند. مهسا هنوز گريه مي كرد، ولي آرام. آذر خانم با ليوان آب قند برگشت. سعی کرد آب قند را به مهسا بخوراند. ولي او لب هاش را چفت هم کرده بود و می گفت که روزه است.
- عزيزم تو بايد اينوبخوري تا حالت خوب بشه و بتوني از مامان مراقبت كني. اگه حالت خوب نباشه، اون وقتي كي از مامان نگهداري كنه؟
- آب قند را می نوشيد و به همسترها نگاه می کرد.
- مامانم كو؟
- تو اون اتاق خوابيده. تو هم يك كمی بخواب.
- نه.
- خيلي خوب، نخواب، اين جا بشين و با همسترها بازی كن.
- خاله آذر، اين ها چي ان؟
- همستر.
- خب، همستر چيه؟
- از خانواده جونندگان، مثل سنجاب، موش، خرگوش...
- به لب هاش خنده اي آمد و محوشد، در عمق چشم هاي سياهش يك جور نگرانی و ترس موج می زد.
- چي می خورن؟
- آذر دست به گردن دخترانداخت، موهاي آشفته اش را مرتب كرد.
- تخمه، كاهو، نون، هويج، سبزي، خلاصه همه چيز غير از آب.

- دعوا هم می‌کنن؟

- خب معلومه، مثل همه‌ی حیوون‌ها.

- حیوون‌ها برای چی دعوا می‌کنن؟

آذر گوشه‌ی چشم‌های مهسا را که هنوز خیس از اشک بود، پاک کرد.

- حیوون هستن دیگه، عقل شون نمی‌رسه، شعور که ندارن بتونن با هم

حرف بزنن.

مهسالب‌های خشکش را ترک کرد، و در حالی که هنوز گیجی تو

چشم‌های درشت سیاهش نمایان بود، گفت:

«اما آدم‌ها چی خاله آذر. اون‌ها که عقل دارن، زبون دارن، چرا با هم

حرف نمی‌زنن؟ چرا با هم دعوا می‌کنن؟»

آذر، مهسا را در آغوش گرفت، می‌خواست رنج‌های او را در خود فرو

ببرد تا این قدر سختی نکشد، صدایش از غصه می‌لرزید، گفت:

«طفلک من، تو حق داری. آدم‌ها تا وقتی بچه هستن زبون ندارن که با

هم حرف بزنن، یعنی حرف زدن یاد نگرفته‌ن، اینه که اگه چیزی از هم

بخوان، با هم دعواشون می‌شه. وقتی هم که بزرگ شده‌ن و حرف زدن یاد

گرفتن، یادشون می‌ره که عقل دارن و فقط زبون شون رو به کار می‌اندازن.»

صدای جیغ همسترها بلند شد، یک‌دیگر را گاز می‌گرفتند. یکی آن

یکی را زخمی کرد. آذر همستر زخمی را الکل زد. دقیقه‌ای بعد همستر

زخمی خود را می‌لیسید و خون را از خود پاک می‌کرد. مهسا نگاهش به

حیوانات دوخته شده بود.

- خاله چه زود آشتی کرده‌ن؟

- آره جونم، حیوونن دیگه.

- ای کاش آدم بزرگ‌ها ہم حیوون بودن و زود آشتی می‌کردن.
- آذر مہسای خستہ و درماندہ را بلند کرد و بر تخت نشانند.
- عزیزکم، تو خیلی خستہ‌ای، کمی بخواب.
- مہسا کہ خوابید، آذر بہ مریم فکر می‌کرد کہ جنون سرعت دارد.

۱۳۷۹/۹/۱۸





## امیدواری

دست

پشه‌های سبز

دیو

کودک زخمی

عشق من زمین



## دست

دستی پیوسته تکانم می داد. در اتاق قفل بود و مادر نبود.

«پس کیست؟»

دستی آهسته و سنگین از خواب، و خواب داشت مرا با خود می برد که باز هم دست تکانم داد، ولی این بار محکم.

دست بردم تا برش دارم، روی بازویم بود. به پهلو خوابیده بودم. دست بردست گذاشتم.

«کی هستی؟»

جواب نداد. محکم تر تکانم داد.

«بگذار بخوابم.»

رو برگرداندم. یک دست بود. بازویم را چفت گرفته بود و تکانم می داد.

«خدایا این دیگر از کجا پیدایش شده.»

قلبم در سینه می کوبید و می خواست از تنم بگریزد. تحمل آن چه را

چشمم می دید نداشت. شقیقه هایم می زد. سرم سنگین و گلویم خشک

شد. با دست دیگرم خواستم دست را از خود بکنم، جدا کنم؛ ولی مشکل بود. سفت و سخت چسبیده بود. دو انگشتش را جدا کردم، اما دوباره چفت بازویم شد. التماس می کرد که او را از خود دور نکنم. می گفت: «من مال توام.» ولی مال من نبود، دروغ می گفت. چون من تا به حال ندیده بودمش و دوتا دست داشتم، مثل همه.

دست این قدر سفت و سخت شد که خون دستم را از جریان انداخت، دستم بنفش شد، داشت از تنم جدا می شد. می گفت: «من دوست توام، این دست سفت و آهنی.» دستم داشت برید می شد. نعره می کشیدم و کمک می خواستم. صدایم را از بیرون اتاق شنیدند. کمک آمد تا پشت در، ولی من مجال رفتن و باز کردن قفل در را نداشتم. شاید کمتر از آنی و لحظه ای دیگر دستم را از دست می دادم، دست خودم را، دست واقعی ام را، نه این دست دروغین را که حالا چنگک آهنی شده بود. دست فشار را بیشتر و بیشتر می کرد. مسلم بود که اگر دستم را می کند، مجبور می شدم او را دست خود کنم.

بردر می کوفتند و صدا می زدند که «باز کن»، و من فریاد می زدم «کمک». بازویم می سوخت. بردر می کوفتند: «باز کن». کمک می خواستم. دست خیلی قوی بود. با تبری یا چکشی در را شکستند. آمدند به اتاق. اول عقب رفتند و واهمه کردند، سر جاشان ایستادند. هول کرده بودند و با چشم های بیمناک و دهان باز دست را می دیدند که چگونه می خواست دست مراقیچی کند. نعره هایم را نمی شنیدند، گویا از ازل کربودند. انفجار خون از دستم را که دیدند بر خود لرزیدند و هراسان و با چنندش مرا از او جدا ساختند و با چکش آن را کوفتند. از دست آهنی خون بیرون زد

دست / ۶۹

نه خون جاری، خون دلمه شده، نه خون سرخ، خونی که رنگ نداشت.  
بازویم شکافته و بی‌رگ و خون نداشت، گوشت سفید چاک خورده که به  
استخوان رسیده بود.

۱۳۸۰/۵/۸



## پشه‌های سبز

دستم به مرور زمان جوش خورد، ولی جای یک زخم بر بازویم مانده است، یک زخم واقعی و خوشگل. دورتادور بازویم یک حلقه‌ی زخم است. یادگاری که تا گور باید آن را با خود ببرم. هرچه باشد بهتر از یک دست مصنوعی و اجباری است.

حالا می‌روم حمام تا دوش بگیرم، باید بروم اداره. شامپویم سبزرنگ است. مقداری از آن را به موهایم می‌زنم، اما به جای اینکه کف کند و سرم را بشورد، متوجه مایع لزجی میان موها و چنگ‌هایم می‌شوم. سرم پراز پشه‌های سبزرنگی شده که با آب تبدیل به مایع لزجی می‌شوند. لعنت به این کارخانه‌ها با این محصولات فاسدشان. هرچه سرم را با آب می‌شورم، پشه‌های ریز لعنتی گورشان را گم نمی‌کنند. انگار میان موهایم زاد و ولد می‌کنند. فکر می‌کنم شاید با حرارت از بین بروند. برای همین با دلهره و عجله سرم را زیر آب جوش می‌گیرم که بی‌فایده است و با همان پشه‌های میان موهایم بیرون می‌آیم. لباس می‌پوشم و سرم را با سشوار خشک

می‌کنم. پشه‌ها هم خشک می‌شوند. سرم را روی کاغذ سفیدی که دم دستم است دولا می‌کنم و موهایم را تکان می‌دهم. اجساد خرد و خشک شده‌ی پشه‌ها روی کاغذ می‌ریزد و کاغذ سفید را سبز می‌کند. کاغذ و پشه‌ها را در سطل اتاقم می‌ریزم و به طرف اداره راه می‌افتم و با خود عهد می‌بندم که دیگر از آن مارک شامپونخرم.

در خیابان آدم‌ها و ماشین‌ها در حال عبور و مرور، گربه‌ها هم مثل همیشه اطراف آشغال‌ها در حال پرسه‌زدن هستند. جیک جیک گنجشک‌ها و قارقار کلاغ سیاه‌ها دنیا را پر کرده است. معلوم نیست می‌خواهند چه خبری بدهند که این طور سروصدا راه انداخته‌اند. هرچه سعی می‌کنم بفهمم چه می‌گویند بی‌فایده است، از بس که تندتند جیک جیک و قارقار می‌کنند، مثل همیشه نیستند، انگار وحشت‌زده باشند. کنار خیابان می‌ایستم تا تاکسی بگیرم که پایم در آسفالت فرو می‌رود. زمین نرم شده و نمی‌شود روی آن ایستاد. در اطرافم همه چیز هست جز آدم‌ها. همه چیز مانند گذشته است، مانند لحظه‌ای پیش، جز آدم‌ها و زمین که محکم نیست و نمی‌شود روی آن ایستاد. زمین پر شده از پشه‌های سبزریز. پشه‌هایی که پرواز نمی‌کنند، و می‌چسبند به زمین، به درخت. مثل کنه می‌چسبند به تنه‌ی درخت و به آنی درخت با آن استواری و بلندی بر زمین نرم کوبیده می‌شود.

و زمین سراسر پر می‌شود از پشه‌های سبز و فضولات متعفن لزج سبز؛ این پشه‌های ریز لعنتی.

کلاغ‌های سیاه هنوز هم قارقار می‌کنند، خبر می‌دهند که زمین دیگر جای ماندن نیست.



ترس سراسر وجودم را در بر می‌گیرد. در این خیابان دو سربی انتها، تنها آدم من هستم و این مایع متعفن لزج که می‌خواهد از آن سرخیابان به این سربیاید و هر لحظه به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

ساختمان اداره در بلندترین نقطه‌ی شهر است. با هیچ چیز نمی‌توانم از این خیابان بگریزم مگر پاهایم، چون آدمی نیست تا ماشینی را حرکت بدهد. پس با تمام توان می‌دوم و از مایع سبز متعفن لزج دور و دورتر می‌شوم. اداره در انتهای آخرین بن بست شهر قرار گرفته و دو طرفش دو دیوار بلند کشیده شده است. وقتی به کوچه می‌پیچم، از آسمان دیواری به شکل بلوک‌های سیمانی می‌افتد و این سوی کوچه راهم می‌بندد. در ساختمان نیمه‌باز است. دو مرد را می‌بینم که سرراهم ایستاده‌اند. یکی شان پیراهن سفید خیلی نظیف پوشیده و از آن یکی بلندتر است. آن که بلندتر است مرا نگاه می‌کند، می‌ترسم، درونم می‌لرزد، اما به روی خود نمی‌آورم.

نگاه‌شان که به من می‌افتد حرف‌شان را قطع می‌کنند. برای رفتن به ساختمان باید از جلو آن‌ها عبور کنم. زیر چشمی مرا می‌پایند و دوباره شروع به حرف زدن می‌کنند. درباره‌ی من حرف می‌زنند. بهشان محل نمی‌گذارم. سعی می‌کنم لرزیدنم را نبینند. می‌خواهم هرچه زودتر به داخل ساختمان بروم. نگاه‌شان ترسناک و عجیب، ولی ظاهرشان مثل همه‌ی آدم‌هایی است که قبلاً دیده‌ام. دست و پا و سروچشم و گوش و همه چیز دارند، مثل خودم، مثل آدم‌هایی که قبلاً باهاشان سروکار داشته‌ام، ولی در چشم‌هاشان آلودگی پیدا است و بر لب‌هاشان می‌شود درندگی را دید.

آن که کوتاه‌تر است به آن که بلندتر است می‌گوید:  
 «اگر بخواهی بخوری، باید اجازه داشته باشی، ورقه داری؟»

آن یکی می‌گوید:

«نه، هنوز نگرفته‌ام.»

دیگری می‌گوید:

«پس غیرقانونی است. برای آدم خوردن باید اجازه‌نامه داشته باشی.»

دروم سنگین شده و نمی‌توانم تنم را با خودم بکشم. چند قدم مانده به درِ ساختمان را با مکافات طی می‌کنم. چشمان سرخ خون‌گرفته‌ی آن دو مرد را می‌بینم که با چه حیف و دریغی نگاهم می‌کنند؛ از اینکه نمی‌توانند مرا بدرند.

دررا پشت سرم محکم می‌بندم.

۱۳۸۰/۱۰/۲۳

## دیو

سه نفر هستیم که از دیوار بالا می‌رویم و وارد آن باغ درندشت می‌شویم. هوا روشن نشده و تاریکی فرصت مناسبی است تا با اطمینان بیشتر و ترس کمتر از محوطه‌ی باغ بگذریم و به حیاطی برسیم. حیاط بزرگ است با ساختمانی در وسط آن. پشت ساختمان روبه حیاط است با دیواری بسیار بلند به رنگ خاکستری سیاه، بی‌هیچ پنجره و روزنی.

به عرض محوطه می‌رسیم، از کنار دیوار پاورچین پاورچین می‌گذریم. از میان انبوه درختان، که از حیاط هم تاریک‌تر است می‌گذریم، انگار همه خواب هستند و زندگی ایستاده، فقط صدای تنفس گیاهان به گوش می‌رسد.

روز قبل برای بررسی موقعیت به آنجا رفتیم و با راهنمایی یکی از خدمه‌های درون ساختمان، که غیرمستقیم با گروهمان همکاری دارد، گوشه‌ای را برای انجام عملیات تعیین کردیم.

به اتاقک باغبان می‌رویم. اتاقی کوچک با دیوارهای آجری و یک پنجره‌ی چوبی. پنجره به طرف ساختمان سیمانی سیاه، باز می‌شود که با اتاقک شاید بیست متر فاصله دارد.

به هم سفرهایم اعتماد ندارم. به دلایل امنیتی حتی نام همدیگر را نمی دانیم. دستور داریم که فقط دستورات را اجرا کنیم. امروز کار را با کسانی شروع می کنم که فقط یک ساعت است آن ها را می شناسم.

برای ساعت نه صبح امروز تعیین شده بود که با دو نفر آشنا کار را انجام دهم. شب قبل شخصی خبر داد که آن ها مجبور به فرار از مرز شدند و دوتای دیگر جای آن ها می آیند.

مدتی است که مردم را برای چنین روزی آماده می کنند، عروسی پسر شاه است، در همین باغی که ساختمان سیاه دارد. از درون ساختمان صدای فریاد و نعره ی جوانان زیبایی می آید که بدن های لطیف و نازکشان کبود و خونین می شود. دیوی زشت آن ها را در این ساختمان مخوف اسیر کرده، و هر روز تعدادی از این زیبارویان را به پای دیوار می کشاند، قلب هایشان را از سینه بیرون می کشد و خون شان را می مکد. حیاتش به خوردن همین خون است.

و مأموریت من شکستن شیشه ی حیات دیو است.

مردم می دانند که جشن امروز پخش مستقیم می شود.

به تدریج هوا روشن می شود. لباس های بدل فیلمبردار و کارگردان می پوشیم و لوازم لازم را برمی داریم. ساعت نه است و اضطراب، جانم را و نفسم را به شماره انداخته است. همکارانم زیرچشمی نگاهم می کنند. به آن ها شک دارم که مبادا جاسوس باشند و مرا لو بدهند، نگران گروه اصلی فیلمبرداری هم هستم که دزدیده شده باشند. کلمه ای حرف نمی زنند، کارها را خودکار انجام می دهند و چنان به راه آشنا هستند که گویا در این محل زندگی می کنند یا قبلاً زندگی می کرده اند.

با اینکه صبح شده، آسمان تیره و خاکستری است. کار را شروع می‌کنیم. کارمان این است که یک مونتاژ موازی از مراسم ازدواج و زندان را بفرستیم روی آنتن و پخش مستقیم کنیم.

کار که شروع می‌شود تشویش من هم از بین می‌رود، چون می‌بینم که دوستانم صادقانه و با چشم‌های وفادار بی‌هیچ حرفی دستورات را انجام می‌دهند. تحمل نگاه کردن به چشم‌های یک دیگر را نداریم، نتیجه را می‌دانستیم. کار چنان پیش می‌رود که انگار خواب می‌بینیم.

دقایقی می‌گذرد که گروهی از امنیتی‌ها با باتوم و اسلحه برای دستگیری ما می‌آیند. وقت فرار است. به پشت سر که نگاه می‌کنم یارانم را می‌بینم که اسیر شده‌اند، نمی‌توانم صبر کنم، باید بروم و شیشه‌ی حیات دیورا بشکنم. صدای اغتشاش را از پشت سرمی‌شنوم.

به حیاط خاکستری و ساختمان سیاه می‌رسم. جوانی زیبا و زخمی و در زنجیر پای دیوار است. دیو می‌خواهد قلبش را پاره پاره کند. می‌گوید:

«توهمانی که قرار است شیشه‌ی حیات دیورا بشکنی؟»

با سرمی‌گویم آری.

با چهره‌ای خشمگین اما امیدوار، فریاد می‌زند:

«عجله کن، در باز است.»

شیشه در گهواره‌ی تنها کودک این سرزمین است.

از انتهای زمین در بستری از افق سیاه نوری سفید آبی جوانه زده و می‌خواهد تا آن کران آسمان رود ولی در نطفه مانده است.



## کودک زخمی

در میان توده‌ی درختان سبز سیاه می‌گریزم و دخترکی چهار ساله در آغوشم است. کودکی با گونه‌های صیقلی و صورتی و لبانی به رنگ عناب، موهای بلوطی و چشم‌های خرمایی، بسیار لطیف مثل شکوفه‌های گیلاس، سالم و چاق.

خیلی نرفته‌ام که صداهای تعقیب‌کنندگان را از پشت سرم می‌شنوم. از میان درختان سیاه سربه‌فلک کشیده، که نمی‌شود حتی ذره‌ای از آسمان را دید، می‌گذرم. خیلی آرام حرکت می‌کنم، مبادا کودکم آسیب ببیند. برای همین کودک است که تردید دارند آیا من همانم که به دنبالش هستند یا نه! و نیز برای لباسم، که اول مردانه بود، ولی حالا زنانه. من حالا مادری هستم با کودکش. شک نزدیک به یقین دارند که من همانم.

روی پل سنگی، که ارتفاع زیادی با رودخانه ندارد، به ما می‌رسند. یکی از آن‌ها نزدیکمان می‌آید، به دنبال بهانه است برای حرف زدن تا بتواند تفتیش کند. نگاهم را می‌دزدم تا نتواند خشم درونم را ببیند، تلاش

او نزدیک شدن به ماست، و تلاش من عادی سازی در همه چیز. او حتی کودکم را بغل می‌گیرد و نوازش می‌کند. می‌گویم من و دخترم از روستایی دور آمده‌ایم تا به دهستانی در آن سوی رودخانه برویم. ناگهان بچه‌ی آرامم شیون سر می‌دهد. او کودک را به آغوشم می‌دهد تا بلکه آرام گیرد. و بعد سلانه سلانه می‌رود تا برای آن دیگران از مادری بگوید که از روستایی دور آمده تا به دهستانی در آن سوی رودخانه برود.

به انتهای پل که برسم، سرزمین دیگری است با قوانینی راحت و انسانی. اولین قدمم که به آن خاک می‌رسد به پشت سر می‌نگرم. نفسی می‌کشم، بغضم را فرو می‌دهم. دخترکم را نوازش می‌کنم که به آرامی در آغوشم به خواب مخملی‌اش فرو رفته است. لالایی به گوشش می‌خوانم. عزیزنوپای من تبسم به لب دارد. لبخندش خبر از بقای مهر است که او نتیجه‌ی عشق است.

ای کاش می‌توانستم این جوانه‌ی شاداب را در سینه بنشانم تا هیچ باغبانی نتواند آن را بچیند.

هنوز برای کودکم دلهره دارم مبادا که آن تعقیب‌کنندگان سیاه‌پوش آن جنگل سیاه بازگردند و دخترکم را از من بربایند. زیرا می‌دیدم که در دوردست منتظرند، که اگر برگشتم اسیرم کنند.

در این سرزمین تازه، جزم‌ن کسان دیگری هستند با چشم‌های ترس دیده و غمگین، ولی لب‌هاشان خندان است و دل‌هاشان امیدوار. کودک با شیون و درد بسیار دوباره گریه می‌کند. آرام نمی‌شود.

«نکنند آن سیاه‌پوش زهرچشمی به او زده باشد؟!»



از انگشت کوچکش یک قطره خون می چکد به پیراهنم. بچه ام آرام  
نمی گیرد. چشم هایش باران اشک است و نگاهش به آسمان.  
به آسمان که نگاه می کنم خونین است.

۱۳۸۰/۱۰/۴



## عشق من زمین

این جا زمین است، تا لحظاتی دیگر دو کودکم برای همیشه از اینجا خواهند رفت تا دست هیچ سیاه‌پوشی گل نازک وجودشان را پرپر نکند. اینجا زمین است، زمینی دود گرفته و کثیف. زمینی سراسر بیمار. من پیروزخمی و خسته هستم و یارای سفر ندارم. اما دو کودکم خواهند رفت. از روی تمام این دودها، از بالای این کثافت پرواز خواهند کرد. آن دو ازین گرما، از این بیماری‌ها دور خواهند شد.

ماه را می‌بینند و در هلال نقره‌ای‌اش در سینه‌ی کبود آسمان خانه خواهند ساخت و از ستاره‌ها برای خانه‌شان چراغ روشن خواهند کرد. دو کودکم، پسر و دخترم، به آخرین کوچه‌ی زمین که می‌رسند سفینه‌ای در انتظارشان است تا سفر کنند، بروند به جایی غیر از زمین.

آن‌ها خواهند دید که در آسمان خطِ مرزی وجود دارد. از خطِ مرزی به سوی زمین آسمان لایه لایه می‌شود: لایه‌ی آبی، لایه‌ی سفید، لایه‌ی نارنجی، آخرین لایه قرمز است: قرمزی چرک و سیاه. از پایین به بالا، از

سیاهی قرمز تا مرز نارنجی، سهم مردمان زمین است از آسمان. همین یک تکه، آسمانی سیاه و تاریک. سیاهی چیزی نیست جز دود فشرده و متراکم که چون دیوی بر سر آدم‌ها خراب شده و عقل و عشق‌شان را ربوده است. در این تراکم دود و گرما و مرض، کدام آدمی وحشی و هار نمی‌شود؟ چگونه می‌شود خشم نگرفت و قتل نکرد؟

چه خوب است که کودکانم خواهند رفت، این تنها بازماندگان پاک زمین. سفر باید کنند تا شاید زمانی دیگر بازگردند. هنگامی که دیگر دود نیست. نه دود جنگ، نه دود آتش، نه دود کارخانه، نه...  
«روزی که کمترین سرود بوسه است.»

۱۳۸۰/۱۰/۲۴

## عبور

یک روز صبح از خواب که بیدار شدم، دست و صورتم را مثل همیشه شستم، بعد رفتم جلوآینه تا مثل هرروز موهام را شانه کنم. یکهو دیدم که همه‌اش سفید شده، صورت و دست‌ها و تنم چروک و پیرو جمع شده بود، و یکی شده بودم شبیه خودم. لب به دندان گزیدم، دست بردست زدم و گفتم:

-...!...!، پس چرا این طور شدی بدبخت؟ تو دیگه کی هستی؟ تو که این شکلی نبودی!

اصلاً یک کس دیگر بود، اما همان کس یعنی من طبق شناسنامه متولد تهران سال ۱۳۱۰ خورشیدی بودم و الآن ۷۰ سالم می‌شد، ولی مطمئنم که ۷۰ سال طول نکشید، همه‌اش یک سال هم نشد.

بیست ساله بودم که تاج سرم را از دست دادم و از خانه دور شدم، پدرم داشت سگته می‌کرد. اهل خانه اول به عنوان مجرم نگاهم کردند و

باید مجازات می شدم. از خانه بیرونم کردند؛ چون من حیثیتم را، و آبروی آن‌ها را به باد هوا داده بودم. چون پررو هم بودم، و پشیمان هم نبودم. این‌ها همه جرم بود. بعد که دیدند هر شب در جایی و خانه‌ای غیر از خانه‌ی پدری هستم و رسوایی بیشتری شود، خواستند به خانه برگردم و بچه‌ی سربه راه و پا به راهی شوم. می خواستند نام آن نامردی که این بلا را سر من آورده است بدانند تا چوب تو آستینش کنند. اما آن نامرد کسی نبود جز خودم. فکر می کردند کسی مرا ترسانده یا از روی عشق نامش را نمی گویم. البته که عاشق بودم، اما هرچه بود دو طرفه بود، من هم خواسته بودم. می گفتند: «نترس، پدرش را درمی آوریم. فقط اسم آن نامردی که تورا گول زده بگو.»

مادرم می گفت به خانه‌ات برگرد، اینجا خانه‌ی توست؛ ولی ماه‌ها از رفتن من از آن خانه گذشته بود و من دیگر نمی توانستم به خانه‌ی پدری ام برگردم. از خیلی دورترها حسم به آن خانه، حس یک مستأجر بود، نه آن روزها که از سال‌ها پیش، وقتی که کندن از آن خانه حتی در خیالم هم نبود، تنها مستأجر آن خانه، دختر ارشد آن خانه، یعنی من بودم. بی جایی و بی قراری با من بود و برخلاف همه که کم‌دی و اتاقی و رختخوابی داشتند این چیزها از من دور می شد و هر روز در گوشه‌ای از خانه پلاس بودم. همان روزها هم می دیدم که یک وقتی باید بروم، می دانستم آنجا برای همیشه متعلق به من نخواهد بود و فهمیده بودم که برخلاف دیگر خواهرها و برادرها آنجا مأوای من نیست.

حالا پس از گذشت ماه‌ها سختم بود دوباره به زندگی سابقم برگردم. تحمل نگاه‌های مردمان آن خانه را نداشتم؛ از نظر آن‌ها مجرمی بودم

شایسته‌ی تحقیر، و بعد آواره‌ای نیازمند دستگیری، و سرآخر عاشق بدبخت دل شکسته‌ای که گول خورده و ناامید شده بود و باید امید دوباره به او می‌دادند، باید زندگی کردن را یادش می‌دادند و او هم برای برگشتن به زندگی حتماً توبه می‌کرد. و دیوانه‌ای بودم که نه قصد ازدواج با آن نامرد را داشتم و نه می‌خواستم که به آن خانه برگردد. کسی که از نظر آن‌ها اصلاً نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند؟

خیلی بعدها شنیدم که پدرم گفته بود او دخترم نیست، پشت من است، مرد من است.

ولی مکتوب این بود که آن روزها از خانه طرد شوم، چون توبه نکردم. آخر توبه از چی؟ من که گناهی نکرده بودم. من خیلی طبیعی بودم. باید از غریزه توبه می‌کردم و این محال بود، اگر غریزه گناه بود، مشکل من نبود، خلقتم این جور بود.

پس از خانواده، آن که عاشقم کرده بود و عاشقم بود خیلی اصرار کرد که زنش شوم، من نمی‌خواستم، می‌گفتم من فقط عاشقت هستم، همین و بس.

تلاشش را کرد و نخواستم که تنه‌ایم بگذارد. خودش را یک جورهایی مقصر می‌دانست. حتی بهم گفت من از آن مردها نیستم که فردای زندگی به رویت بیاورم؟

- چه چیز را باید به رویم بیاوری؟

هول کرد، در واقع خراب کرد. شاید منظورش این هم نبود ولی این طور گفت. چه چیز را نباید به رویم می‌آورد؟ همه چیز مشکوک بود. او که می‌گفت خودش مقصر است، پس چه چیز را باید به روی من می‌آورد؟

دیگر تحملش نکردم و برایم تمام شد. خیلی اصرار کرد که به قول خودش مرا از اشتباه درآورد. می گفت:

«یعنی هیچ وقت نمی خواهی ازدواج کنی؟»

- نمی دانم، الآن نمی توانم درباره‌ی آینده حرفی بزنم. فعلاً این طور هستم. من هیچ قولی درباره‌ی فردا نمی دهم، چون خیلی خودم را نمی شناسم. نتیجه که نگرفت، رفت.

پس از هجرت از آن خانه‌ی موروثی مصایب بسیاری را متحمل شدم، نه از جهت مسکن و لوازم روزمره‌ی زندگی، بلکه به لحاظ روابطم با آدم‌ها. تحمل دیدنم را نداشتند. زنان وقتی می فهمیدند تنهایم، برای شان جذامی می شدم که هر روز بیشتر و بیشتر دور می شدند تا مبادا شوهران شان را بدزدند. غافل از آن که شوهران شان متعلق به آن‌ها نبودند. آن مردها از خیلی پیش ترها رفته بودند و این زن‌ها به کرات حامله می شدند تا شوهران فراری را نگه دارند، تلاشی عبث، رفتنی بالاخره می رود.

مردان که مرا می دیدند آب از لب و لوجه شان راه می افتاد. «تنها زندگی می کنی؟ چه زیبایی!» و پیش می آمد که رقبای سختی برای هم می شدند. به واسطه‌ی یکی از عموزادگان زن و صاحب مقام در فامیل توانسته بودم شغل خوبی به دست آورم، سه برابر یک مرد حقوق می گرفتم. چهار زبان می دانستم و حافظه‌ای بسیار قوی داشتم. این زن مقتدر و زیبای اروپا رفته از کودکی الگویم بود.

از بیست سالگی تا سی سالگی مردهای زیادی به زندگی ام آمدند، ولی فقط رهگذرانی بودند سخت دل بسته و ناتوان که هیچ کدام شان بردلم ریشه نگرفت. تنم روزه گرفته بود و مردی را به خود راه نمی داد. به کسی



نیازمند بودم، بسیار آمدند و خواستند که باشند و حتی بمانند، اما نمی‌شد. تا اینکه رضا آمد. بلندبالا، سیه چرده، لب خندان. بار اول که نگاهم به نگاهش افتاد دلم از هوش رفت. تنش گرم و وجودش پرشور بود و من روزهام را با بوسه‌های طعم عسلش افطار کردم، طاعتم قبول باشد.

پس از کوچ از آن خانه، حرمان بسیار کشیدم و زخم زیاد دیدم. قلبم پاره پاره شد. استقلال بهای گزافی داشت و من می‌پرداختم، چیزهایی دیدم که هرگز در خانه‌ی پدر یا شوهر نمی‌توانستم ببینم، اما خانه‌ی استقلال در کوچ‌های زندگی، گران‌ترین خانه‌ی تمام عمرم بود. سال‌ها طول کشید تا توانستم التیامی برروح زخمی‌ام بیابم. و وقتی توانستم برای همیشه دست برزانوهام بگذارم و بلند شوم، و وقتی که بالاخره یک روز دیدم که یک زن کامل شده‌ام، با نشاط و پرانرژی، به‌طور کامل از زندگی لذت بردم، و به تدریج از شاد بودن و لذت بردن خود لذت می‌بردم، طوری که لذت بردن از نشاط خودم تکرار شد و تکرار شد و هرروزه، و همین مرا ساخت. از لابه‌لای برگ‌های سبز چنارهای کوچ‌های نگاهم به آسمان آبی که می‌افتاد، دهان باز می‌کردم و یک تکه از آن آبی‌ها را گاز می‌زدم و سرشار از انرژی ناب و شادی زندگی که در تنم جاری می‌شد، پیش می‌رفتم و به این ترتیب هرروز یک تکه از دنیا را می‌خوردم و یکی از آن روزها در چهل سالگی متوجه شدم تمام دنیا در وجود من است و دیگر به‌طور کامل آدم خوش‌بختی شده‌ام چون یکی یکی به تمام آرزوهام می‌رسیدم. مثلاً یک روز عصر رفتم آشپزخانه چای بریزم، در را که باز کردم خودم را دیدم که نشسته است روی صندلی و جدول حل می‌کند. همیشه از وقتی خیلی کوچک بودم آرزو داشتم خودم را این‌طور ببینم، یعنی از بالا، از پایین، از

کنار. دورتادور خودم را نگاه کردم. همیشه می خواستم این طوری خودم را ببینم، نه از یک جهت مثل وقتی که یک طرفت به آینه است. آره، از وقتی که شروع به فهمیدن کردم همیشه این آرزو را داشتم، درست از ده سالگی که شروع به پیر شدن کردم. چه کسی مثل من در زندگی این قدر شانس دارد که بتواند تمام و کمال خودش را ببیند؟!

و امروز صبح کودکی ام را دیدم، سخت در آغوشش گرفته و غرق بوسه اش کرده بودم. چقدر زیبا، چقدر لطیف و معصوم و ناتوان بود. بر معصومیتش دل سوزاندم، او را که دیدم دلم رحیم شد. ماهی لیزی که مدام از میان دستان و بازوانم می لغزید و می سرید. به همراهش فرشتگانی آمده بودند که پیش از این، آن ها را فقط در داستان ها و فیلم ها خوانده و دیده بودم. او از فرشتگان زیباتر و پاک تر بود. و خدا می داند که چقدر مظلوم بود. دیدمش که در مدرسه و خانه تنبیه می شد. دیدمش که همیشه باید ساکت می شد تا آدم بزرگ ها حرف شان را می زدند. دیدمش که همواره محکوم به درست حرف زدن و نفهمیدن و خفه شدن بود.

تنگ میان بازوان می فشردمش، اصرار کردم که بماند، با تمام وجود خودم را در آغوش کشیدم و احساساتم را به خودم بخشیدم. می خواستم که پیشم بماند؛ ولی او تأکید به رفتن داشت. می گفت باید رفت، باید عبور کرد، تو همان نمان، برو و عبور کن.

**عبور، عبور، آخرین عبور من از کجا و از چه خواهد بود؟**

دم دمای غروب که کودکی ام رفت، به اتاق خواب برگشتم، با فنجان چای در دستم. در بستر سرد و همیشه تنه‌ایم کسی خوابیده بود. رضا که

رفت سال‌های روزه‌داری‌ام دوباره آغاز شد. رضا اوج و شکوه عشق بود، وقتی که مرا گذاشت و رفت، در جهان من حفره‌ای پدید آمد که هیچ‌کس و هیچ چیز هرگز قادر نشد آن را پر کند.

خودم هم می‌خواستم که یکی بیاید و دست‌هایم را بگیرد و سرمای تنهایی‌ام را گرما دهد، غریزه‌ام می‌خواست اما روح قوی بود و نمی‌گذاشت. روح نمی‌گذاشت، روح نمی‌گذاشت هرکسی را بپذیرم. قدر خود را می‌دانستم، وجودم را به هرکسی نمی‌سپردم. دوستی می‌خواستم تا از سودای جانم بکاهد، ولی هرگز نیافتم.

آمدند و رفتند، آمدند و رفتند ولی هیچ‌کس نماند. مردانی بودند بزرگ شده از قامت و نه بزرگ شده از وظیفه. آن‌هایی که توانستند زن بودنم را نبینند، دوستانم شدند، و ماندند؛ ولی آن‌ها هم پشت من می‌آمدند و من آرزومند همراه و همقدمی بودم که نیامد.

برای همین آن غروب وقتی یکی را با موهای سفید و شاید هم سن و سال خود بر بستر دیدم که درست به عادت خودم ملافه را تا زیر چشم‌ها بالا کشیده بود، به شادی به سویی رفتم که همدم و مونس گمشده‌ام خودش آمده است. ملافه‌ی سفید را پس کشیدم، خودم را دیدم که آرمیده بودم، بسیار در آرامش، ولی بدنم سرد و یخ‌زده و ده سال پس از حالیم بود. این آخرین عبور من بود از زندگی. چه خوب می‌شد اگر آن روز که مار به حوا گفت از درخت معرفت بخور، درخت حیات جاویدان را هم به او نشان داده بود. چراکه من در زندگانی بسیار خوش‌بخت بودم و حیفم می‌آمد که با مردن این خوش‌بختی پایان بگیرد.

روی کاناپه کنار پنجره‌ی روبه‌روی تخت دراز کشیدم. روی کاناپه خوابیدن عادت تازه‌ای نبود، اما حالتی که در آن غروب داشتم تازه و نو

بود، بکرو دست نخورده، چون می توانستم به جسد نگاه کنم که به زیبایی به خواب ابدی فرو رفته بود.

جرعه ای چای نوشیدم. از پنجره ی باز اتاق نگاهم به مهتاب و آسمان افتاد. رضا با دست هایش حریر ابرهای سفید و صورتی آسمان را کنار می زد و ستاره های رنگی تازه طلوع کرده را از پیرهن غروب می چید و تو سبزش می ریخت. دیدم که سبذ پراز ستاره ها را از پنجره ریخت روی سرم و اتاق غرق نور و رنگ شد. مهتاب طلوع کرد، طلوعی سبز، بویی شیرین می آمد، گل نبود، اما عطرش از آسمان می بارید و نوای خوش موسیقی از آسمان های دور شنیده می شد. شاید خدا بود که می نواخت. تالار آینه بود و دلربایی عطر و راز در آن.

۱۳۸۰/۸/۱۴

## خویشاوند

اورا در یکی از مجالس فامیلی می بینم. من پنجاه ساله هستم و او چند سالی شاید کمتر شاید بیشتر. درست نمی دانم، چون اولین بار است که یک دیگر را می بینیم. بعدها می فهمم که او بعد از من به این دنیا آمده ولی بیشتر روزها می بینم که او بزرگ تر از من است. از آن مجلس که بیرون می آییم با هم در خیابانی راه می رویم، بازو به بازوی هم، تنگ هم. آخر خیابان بهشت است و در دو سویش درختانی که بر هر شاخش میوه ای.

می گوید: «سال هاست که به توفکر می کنم، پشت ویتترین هر کتابفروشی کتابت و نامت را که می دیدم به خود می بالیدم که خویشاوند توام.»

می گویم: «چرا در این سال ها که تنها بودم و توهم شاید - مطمئناً بوده ای، چرا که به اندازه من سال داری و تنها مانده ای - نیامدی تا دست یک دیگر را بگیریم. چرا من تو را ندیدم؟»

می گوید: «سال هاست اما، که من تو را از دور می بینم. خانه ی ما تا شما دو کوجه بیشتر فاصله نیست.»

می ایستم و به چشم هاش نگاه می کنم، نگاه عجیبی دارد، یک جور خواستن است انگار، و هزار هزار سؤال. از شاخه ای میوه ای می چینم. دو نیمش می کنم. کرمی بیرون می زند. کرم را به بچه کلاغی می دهم که از لانه اش پای درخت افتاده، کلاغ بچه کرم را می بلعد. لانه در انتظار کلاغ است که برگردد. میوه ی چاک خورده سهم خاک است که دفن می شود، شمعی بر مزارش روشن می کنیم.

می گویم: «دو کوچه بیشتر فاصله مان نبود و پنجاه سال تو در کنج اتاقی بودی و من در این کنج. چرا تو هم مثل تمام فامیل نمی آمدی، نمی رفتی، پیدایت نبود، می دانستم که هستی، در ناکجایی یا بی کجایی گم شده ای یا خودت را گم کرده ای، اما می دانی تو بیشتر خویش منی تا آن ها.»

در چشم هاش خواستن است و در سینه اش کبوتری. زیر سایه ی درخت ایستاده ایم و او بر تنه اش تکیه داده. قد می کشم و طوری چشم هایش را می بوسم که انگار بیست ساله است. انگشتان لاغر کشیده اش نوک انگشتان جست و جوگر مرا در خود می گیرد. این دستان لاغر و نجیب سالهاست که موسیقی می نویسد و آهنگ می سازد. آهنگ هایی که هر صاحب ذوقی با شنیدن شان نفس در سینه حبس می کند که مبادا آنی را از دست بدهد و بی فهمیدن آن از دنیا برود و حیف باشد و دریغ.

کلاغ ها سردرختان شروع به آواز می کنند. الدوز از پشت درخت تنومندی بیرون می آید، پیراهنی سفید با گل های صورتی پوشیده، دو تکه چوب خشک و پیراز درخت جدا می کند و به خویشاوند می دهد. چوب ها در دست های زیبای خویشاوندم در فضا تکان می خورند و

کلاغ‌ها را هدایت می‌کنند. گروه‌گرپندگان موسیقی موزون دل‌انگیزی را می‌خوانند که برگ درخت از خجالت می‌ریزد. با هر بالا و پایین رفتن دست او، صدای آن‌ها اوج و حسیض پیدا می‌کند. یک‌جا صدا چنان سرعت می‌گیرد که آدمی را بالا بین ابرها می‌برد و یک لحظه بعد همه چیز چون آبشاری فرو می‌ریزد، و سرآخر صدای جویباری را می‌شنوی، و می‌بینی که جویبار نقره‌ای به آرامی و نرمی بر زمین می‌سُرد و می‌رود و تورا هم با خود می‌برد و آرامت می‌کند. کارشان که تمام می‌شود، می‌گوید: «این آخرین قطعه‌ی من از طبیعت برای توست.»

و می‌گوید: «ای کاش در جوانی راهمان به هم افتاده بود.»

می‌گویم: «همین که اتفاق افتاده درست‌تر است، در جوانی حتماً جوانی می‌کردیم و چه بسا می‌خواستیم که برای هم گم شویم و بشویم مثل روز اولمان که از هم خبر نداشتیم و بلکه باری از زخم‌ها بردوشمان. اما چه خوشحالم که این شدی، با آن خانواده که در هر خانه‌تکانی در هر سال کتاب‌ها را سرخیابان می‌برند. چه کشیدی تا این شدی! این دست‌های لاغر که موسیقی می‌نویسد، این چشم‌ها که باهوش است و در خانه‌اش با خیال راحت نشسته و به هر چه می‌بیند فکر می‌کند و آن خانواده که تنها کتابی که خوانده کتاب مقدس است. تو طفلکم، پسرم، به تنهایی چگونه تحمل کردی؟ بی‌شک تو خود معجزه‌ای! اما چه خوب شد که این شدی، به بودن معنا دادی. چگونه چنین شد؟»

می‌گوید: «یک شب دل آسمان از بس پرستاره بود آن‌ها را می‌افشاند بر زمین، و گوشه به گوشه‌ی زمین گل ستاره شکفته بود، طوری که نمی‌شد فهمید آسمان به زمین یا زمین به آسمان رفته. با دوستی نزد آشنایی رفتیم

که درباره اش بسیار شنیده بودم. او گوسفندی را نوازش می کرد و غذایش می داد و پاکیزه اش می کرد. از این کار که فارغ شد، پای چنگی نشست و از عشق و جان برایمان چنان نواخت که خودش و ما را سودایی ترو بی قرارتر کرد. همان جا بود که دلم تکان خورد.»

به او گفتم: «تو عجب خوب می زنی و سخت افسون می کنی. جهان چه خوشحال است که تورا دارد و چه افتخاری هستی برای خداوند که تو را خلق کرد!»

گفت: «خدا خدا، ای خداوند خدا. سال ها رفت و عمر از من گذشت تا او را یافتم. بخت از من فراری بود و من در جست و جوی دولتتم. شبی بسیار خسته و شکسته خدا خدا می کردم و می گفتم ای خداوند، من آفرینش کوچک تو هستم، نباشد که مرا از یاد برده باشی، نکند که عشق الهی را برای من نخواهی. می گفتم خدایا من در خانه ی حقیر خود چیزی دارم که تو در عرش کبریایی ات آن نداری، من در خانه ی حقیر خود تورا دارم و تو در عرش کبریایی ات همچون خود نداری، من تورا به تنهایی ات و یگانگی ات قسم می دهم که مراد رک کن و دست هایم را بگیر. دست هایم به حالت دعا تا آسمان کشیده شد و می شکافت هر آن چه شکافتنی بود. دست هایم میوه ای چید که آن را خوردم و بعد هر آن چه دیدنی بود دیدم و هر آن چه شنیدنی بود شنیدم. دست هایم از آسمان پایین آمد و بخت در قالب گوسفندی بر من نمایان شد که از آن پس همواره با من است.

خویشاوندم می گوید: «این شد که از خانه ی پدری کوچ کردم و رفیق و ندیم خلوت او شدم و با تودو کوچه بیشتر فاصله مان نیست.»

می گویم: «خدا خیلی برایت خواسته است.»



و حالا صد سال است که ما داریم هنوز از همین خیابان می‌گذریم، خیابان پایان ندارد و تا ماورای جهان کشیده شده است. صد سال است که ما بازو به بازوی هم، تنگ هم چون دو دل‌داده، دو عاشق از خیابان بهشت می‌گذریم. چنان تنگ هم هستیم که هیچ ذره هوایی نمی‌تواند از میانمان عبور کند.

الدوز در سایه‌ی درخت، عروسکش را در آغوش گرفته و برایش لالایی آخرین قطعه طبیعت را می‌خواند. الدوز بزرگ شده، قد کشیده، طوری که هیچ غریبه‌ای با هراسمی، بابا، زن بابا، یا هرچی دیگر نمی‌تواند اذیتش کند. او برای عروسکش لالایی خویشاوند مرا می‌خواند.

از سمت جویباری که خویشاوندم ساخته خیابان را پشت سر می‌گذاریم. جویبار هم به آخر خیابان به سوی بهشت می‌رود. ماهی سیاه کوچولو از دل جویبار پریده بیرون که غیر آب دنیای تازه‌تری را ببینند، کم مانده از نفس بیفتد که به آبش می‌اندازیم. جان می‌گیرد، دور خود می‌چرخد و می‌رقصد. به او می‌گوییم ماهی سیاه کوچولو برو به دریا برس، برو و عبور کن ولی بدان که دریا تمام دنیا نیست. تو اگر می‌خواهی دنیا را بشناسی باید از دریا هم عبور کنی، باید خیلی تاوان بدهی، باید خیلی خاک بخوری، سختی بکشی، نه مثل الآن که به نفس نفس افتاده‌ای. باید یاد بگیری که روی خاک هم نفس بکشی. برو برو دنیا را بشناس تا بفهمی که کی هستی؟ یک ماهی که می‌خواهد یاد بگیرد روی خاک نفس بکشد یا یکی دیگر که می‌خواهد به دریا برسد؟

باز هم از خیابان می‌گذریم، بازو به بازوی هم، تنگ هم، چنان تنگ که هیچ تیغی نمی‌تواند جدا مان کند. میوه‌ای می‌چینم، می‌شکافمش،

کرمی می زند بیرون. در این صد سال ۳۶۵۰۰ شمع روشن کرده‌ام. پای هر درختی در دو سوی خیابان شمعی روشن کرده‌ام.

می‌گویم: «وہ کہ چقدر این خیابان کش می‌آید. کاش در همین کش آمدن یک جا پاره شود.»

خیابان دوپاره می‌شود، آن سویش به بالا می‌رود و برای پاره‌اش من می‌مانم و خویشاوندم و درخت و کلاغ و جویبار و الدوز و شمع‌هایی که قرار است تا ابد بسوزند.

آه از نهان خویشاوندم بیرون می‌آید، می‌گوید: «افسوس خویشاوند که بهشت از آن ما نیست. این چه دعایی بود که این‌گونه سریع پاسخ داده شد. گویا بهشت عاریتی بود بر زمین و نگران رفتن که چنان خیز برداشت و پرید.»

الدوز می‌آید به دل‌داری: آیا می‌خواهید کلاهایم شما را به بهشت ببرند؟  
الدوز دختر رعنا ی زیبایی شده که هر وقت می‌خندد گل از لبانش می‌ریزد.

می‌گویم: «نه این راهی است که ما خودمان باید برویم.»  
الدوز تبسمی می‌کند و دامنش غرق گل می‌شود.  
می‌گوید: «من و عروسک سخنگو باید برویم. کلاغ‌ها ما را می‌برند.»  
ستاره چشم‌هایش چشمک می‌زند و ماه توپیشانی‌اش طلوع می‌کند.  
کلاغ‌ها می‌آیند و او را می‌برند.

رو به خویشاوندم می‌گویم: «حالا چه کنیم با این آرزوی ناکام، با بهشت از دست رفته‌مان، با این قلب توبه‌کار؟»

می‌گوید: «بخوان.»

می گویم: «من خواندن نمی دانم.»

می گوید: «بخوان.»

می گویم: «چگونه؟ من خواندن نمی دانم.»

می گوید: «بخوان، صدای «آ» را بخوان.»

شروع می کنم. صدایم می لرزد. «آ» را می کشم. می ایستم. سینه از نفس پر می کنم. اشاره می دهد که شروع کن. «آ» را می کشم؛ بلندتر از پیش، چوب های جادویی در دست هایش بالا می رود، سینه را آرام آرام از نفس خالی می کنم و گوشم طنین «آ» را می شنود که بالا می رود.

می گوید: «هر جا نفست تمام می شود، صدایت را بیاور پایین. صدا را بریز تویی و آن را زمزمه کن.»

سه باره «آ» را می کشم، ممتد. امواج که از گلولب هایم خارج می شوند به سوی خورشید می روند. نفسم می افتد، «آ» در هوا می شکند و می شود باران نور بر سرمان.

چوب ها دستش را می جنبانند که باز هم.

این بار از زمزمه شروع می کنم. از بینی صدا را بیرون می دهم، به بالاترین حد خود که رسید «آ» را از دهان خارج می کنم. «آ» می رود و می رود. امواج از سویی بر لب هایم خوابیده اند و از طرفی به دریای بالا رسیده اند. و خویشاوندم با حرکات نرم دست هایش در فضا مرار هبری می کند. با دست هایش می گوید که شجاع باش، قطع نکن، صدا را ببر بالا، بالا، بالا،... رشته های موج در رگ هایم می روند، در تمام تنم پیچ و تاب می خورند، به هر روزن پنهانی می رسند و عمیق ترین لایه های هوشم را بیدار می کنند. خونم می جوشد و صدا می شود. دست های حالت دعا

می گیرند و از آن ها دو نور عمیق و راست به فلک می رسد. ۳۶۵۰۰ شمع در دست هایم روشن می شود. پاهایم به حالت پرواز در خود جمع و کوچک می شوند. از زمین کنده می شوم، برمی خیزم، بلند می شوم. «آ» مرا بر نور دست هایم می لغزاند و بالا می برد، رفته رفته، آهسته آهسته سرعت می گیرم، سرعتی فوق تصور مغز، صدایم آسمان ها را می شکافد.

الدوز را می بینم، برایم دست تکان می دهد، لبخند می زند، شکوفه از لبانش می افتد، می ریزد. فضا عطر آگین و کلاغ ها آخرین نغمه ی طبیعت را می خوانند. فراسوی دروازه های آسمان آوازی به گوش می رسد، بی شک صدای ارابه ی خدایان است.

وقتی دروازه های بهشت را می بینم، می ایستم. روی ابری بزرگ جماعتی به صف شده اند، همه هستند: ژاندارم ها، توریست ها، روشن فکران، نزول خواران، دلچک ها، گدایان،... فرشته ی سیاهپوستی که زیبا نیست ولی صورتی بسیار مهربان و دلنشین دارد بر دروازه ی بهشت ایستاده و سؤال می کند. اوست که اجازه ی ورود می دهد. با نگاه مرا می خواند و من بی صف جلو می روم. در گشوده می شود، وارد می شوم. بهشت فقط یک درخت است، درختی به رنگ سیاه، سفید و خاکستری که فقط یک میوه دارد.

فرشته می گوید: «بچین. از آن توست.»

میوه را می چینم، چه می درخشد. می خواهم بیایم که می گوید:

«بمان.»

می گویم: «نه، خویشاوندم تنهاست. او گفت بخوان و من خواندم و بالا

آمدم. او چشم به راه من است.»

به پایین که می‌رسم، کبوتر سینه‌اش، سینه‌ام را می‌شکافد و به قلبم می‌آید. دست‌هایش دست‌هایم را جست‌وجو می‌کند. چشم‌هایش وجودم را، بودنم را سپاس می‌گوید. او مرا با بلور چشم‌هایش می‌کاود و می‌بوسد و من مطهر می‌شوم.

تحفه را در دستش می‌گذارم، نیمش که می‌کند، خورشید پیدا می‌شود. از تبسمش دامنم پراز شکوفه، دستم در آغوش دستش و کبوترش در سینه‌ام. نوک انگشتانم ضربان قلبش را می‌شنود، این زیباترین موسیقی حیات را.



پیری غبار نرمی است که به سرعت ولی نرم و آرام بر  
وجود آدم می‌نشیند.  
و جوانی عطر و رایحه‌ای است خوش بو و گذرا.

## الله و اکبر

می‌گویم: «بهش ایمان داشتم، باورم بود، پیغمبرم بود، وقتی ایمانم را شکست، از هم پاشیدم.»  
می‌گوید: «وقت نماز به جای الله اکبر می‌گفتم الله و اکبر، قربه الی الله.  
می‌گویم: «اولین داماد خانه مان بود و با اینکه خیلی زخمی ام کرد،  
خبرش را که شنیدم لرزیدم و تودلم آشوب شد. اسمش محمدرضا بود  
ولی ممد صدایش می‌کردند. فقط من بهش می‌گفتم محمدرضا. دوست  
ندارم اسم‌ها را بشکنم. حیف نیست اسم‌ها را بشکنیم؟ شاید که نیمی از  
هویت آدم‌ها به اسم‌هاشان باشد.»

می‌گوید که کوچک‌ترین دامادشان بود و اسمش هم اکبر بود. بیست و  
هشت سالش هنوز نشده بود که مرد. لحظه‌های آخر که داشت می‌مرد  
این قدر هنوز زندگی توتنش جاری بود که هیچ کس باور نمی‌کرد ممکن  
است ساعاتی بعد گور سرد بستر این جوان زیبا و رعنا باشد. با اینکه  
داشت نفس‌های یک قدم مانده به مرگ را می‌کشید، هر کس سرش به کار

خودش گرم بود؛ از بس که زندگی توتنش بود؛ چون اصلاً حالت مردن نداشت. ضعیف شده بود، مریض هم بود، ولی از زندگی گرم بود و از زیبایی می درخشید. فرشته‌ی مرگ هم که به بالینش آمد، چهره‌اش نورانی تر شد. خلاصه اینکه رنگ مردن نداشت، دلش ترک خورده بود، اما می شد فروغ حیات را در چشم‌هاش دید.

می گویم: «رابطه‌ی بین مرگ و زندگی خیلی عجیبه. زندگی با وجود کوتاه بودنش خیلی بلند است. مثلاً ۸۰ سال طول می کشد، ولی به آنی تمام می شود. زندگی مثل عطراست، بسیار فرار، وقتی پرید و گذشت، دیگر گذشته، شاید هم برای همین است که اغلب مردم میل به بودن دارند، چون اگر قرار بود که همیشه باشی انگیزه را برای خلق کردن و ماندگاری از دست می دادی؛ ولی چون می دانی که می روی سعی می کنی از خودت رد پا بگذاری.»

می گوید: «آن وقت‌ها اکبریک قناری زرد داشت که برایش آواز می خواند. صبح شبی که مرد پنجره‌ی اتاق را باز کرده بودم که دیدم یک قناری زرد آمد تو. حالا بعد از سه هفته نمی دانم چرا قناری نمی خواند. آن وقت‌ها که بین من و اکبرشکرآب می شد قناری دلش می گرفت و دیگر برای ما آواز نمی خواند.»

می گویم: «حتماً کاری کردی و ازت ناراحت است.»

می گوید: «آره، می دانم. دیشب مهدی به زور من را برد رستوران، و حرف‌هایی زد که دلم نمی خواست بشنوم. بهش گفتم توفکر کس دیگری است.»



صندلی اش را می آورد کنار من و با چشم های درشت سیاهش زل می زند به بومی که روبه روی من است. در این ده ماه بوم را فقط نگاه کرده ام، دست به هیچ قلم مو و رنگی نزده ام.

می گوید: «آخرین تابلویی که می کشیدم سه سال پیش بود. پیش خودم فکر می کردم اگر تمام شود، مشکلات من هم با اکبر تمام خواهد شد.»

می گویم: «تمامش کردی؟»

می گوید: «وقتی شروع کردم اکبرزنده بود و امروز چهل روز از رفتنش می گذرد، ولی می دانم که تابلوی من هرگز پایان نخواهد گرفت.»

بلند می شوم، کش و قوسی به بدنم می دهم، پنجره را باز می کنم، نفس عمیقی می کشم.

می گویم: «عجب بارانی می آید. تمام مردم شهر از این باران خوشحال هستند، از بس که هوا داغ شده و حالا سیل از آسمان می بارد. خیلی عجیب است، تو این فصل و این باران؟»

می گوید: «نه، عجیب نیست. من می فهمم. هر وقت ناراحت می کرد و اشکم را درمی آورد، آسمان هم می بارید. و هر وقت این قدر دلم را می شکست که سیل اشک از چشم هام روان می شد، سیل باران هم از آسمان روی تن شهر فرو می ریخت.»

می گویم: «ولی حالا که نیست تا ناراحتت کند!»

می گوید: «همین که نیست ناراحت می کند. اصلاً قرار نبود که او برود و من بمانم. گفته بود مرا هم با خودش می برد. مثل همیشه که دروغ می گفت باز هم دروغ گفت، مثل همیشه که نارو می زد باز هم نارو زد.»

هوای مرطوب و تازه تمام اتاق را انباشته بود، هم آدم را خوشحال می کرد هم ناراحت. تو این هوای پاک و ملس، دل هوس چیزهایی و کسانی را می کند که برایش وجود ندارد. کنارش پشت میزنشستم و دست بردستش گذاشتم.

می گویم: «عاشق باران بود. هر وقت باران می آمد، می رفت بالکن و نفس عمیق می کشید و صدایم می کرد که بیا کوچولو جان و می گفت حالا می شود با خیال راحت نفس کشید چون آلودگی هوا ریخته.»

می گوید: «هر وقت دعوامان می شد از خانه می رفت، اما باران که می آمد فوراً برمی گشت و عذرخواهی می کرد؛ آن موقع بود که می فهمید چقدر دل مرا شکسته و فقط خدا و او می دانستند که آن روزهای بارانی چقدر دل من می گرفت...»

نگاهم به صورت کوچک و چشم های اشک آلودش می افتد.

می گوید: «امروز هم باران می آید تا اشک های مرا بشوید.»

صدای زنگ تلفن بلند می شود. جواب می دهم و دوباره می روم کنارش. به صورت خسته اش نگاه می کنم، یاد اولین روزی می افتم که دیدمش، صبحی از برج اردی بهشت بود. سرش را با هد بسته بود. تو اداره همه پیچ پیچ می کردند و پشت سردستش می انداختند. نمی دانم تونگاهش چی دیدم که از همان روز اول پشتش درآمدم. یک حس پنهان مشترک داشتیم.

به همکارها گفتم: «می گوید سرش شکسته و بخیه زده.»

گفتم: «برای مد و قرطی بازی که این کار را نکرده.»

به سرش نگاه می کنم، هد نبسته است.

می گویم: «خوش بختانه مثل اینکه بخیه‌ی سرت خوب شده.»

سرش را پایین می‌گیرد و نگاهش را از چشم‌هام می‌دزدد، دستش را از دستم بیرون می‌کشد. آه سنگینی از سینه رها می‌کند.

می‌گوید: «بخیه‌ای در کار نبود، سرم هم نشکسته بود. اکبر جلوی سرم را تیغ زده بود.»

برای اینکه خجالت نکشد و راحت حرف بزند سرم را انداخته بودم پایین ولی با جمله‌ی آخری که گفت به طرفش برمی‌گردم و او در حالی که

به چشم‌های گرد شده و مبهوت من زل زده، می‌گوید: «دعوامون شد.»

از تونگام سؤال را می‌بیند، چون ادامه می‌دهد: «عاشقش بودم.

دست خودم که نبود. عشق از طاعون بدتر است، درمان ندارد، هرچند که

سیاه‌بختم کرد، هرچند که تا ابد برایم گذشته‌ای تلخ و غمناک از خودش

به یادگار گذاشت؛ ولی عاشقش خواهم بود.»

می‌گویم: «به چه قیمتی؟»

می‌رود طرف پنجره و به آسمان خیره می‌شود و به باران، و من هم به

غبار غمی که بر چهره‌ی او نشسته.

می‌گوید: «به قیمت دلشکستگی‌هام، به قیمت دروغ گفتن‌هاش، به

قیمت بی‌وفایی‌هاش، به قیمت بودن‌هاش با شب‌نم و ستاره و نفیسه و

سمیرا، به قیمت موتور، موبایل، به قیمت یک زندگی زخمی و دردآلود و

یک سرنوشت محتوم به تکرار تلخ خاطرات و تنهایی.»

بعد پیراهنش را بالا می‌زند و پهلوش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «به

قیمت این زخم کاری که یادگار اوست.»

روی پهلوی نازکش، زیردنده‌های بیرون زده‌ی سمت چپ بدن نحیف‌اش جای جوش خورده‌ی زخم عمیقی دیده می‌شود. آخ گفتم و آه کشیدم.

می‌گویم: «بهایی که برای بودن با این آدم‌ها یا به تعبیر تو برای این عشق پرداختی فاصله کمی با زندگی داشت.»

پیراهنش را می‌اندازد. بهم نزدیک می‌شود و صاف به چشم‌هام نگاه می‌کند. با چشم‌های درشت و سیاهش می‌تواند یک نوع پیوند عمیق قبلی با من برقرار کند.

می‌گوید: «تو هیچ‌وقت ندیدیش، اما یادت هست وقتی عکس‌اش را دیدی چی گفتی؟ گفتی یک معصوم است. معصومی که عصبی‌اش کرده‌اند. او پاک بود، ولی داغونش کردند. هیچ‌وقت جدی‌اش نگرفتند، حتی مریضی و قلبش را هم جدی نگرفتند. می‌خواستم تکیه‌گاهی برای یک مرد تنها باشم.»

گردنم را به پشتی صندلی تکیه دادم. فکر کردم که شاید هر دو شان گرفتار احساسات عاشقانه بوده‌اند و نه خود عشق.

می‌گویم: «تو در این آدم چه دیده بودی که طاقت زخم‌هاش را داشتی؟»

می‌گوید: «او یک پسر مؤمن و وفادار بود که مرا شیفته‌ی خود کرد.»

می‌گویم: «پس چرا از هم جدا شدید؟»

می‌گوید: «آن رؤیای شیرین عشق نیست و یک سالگی مبدل به کابوسی وحشتناک شد. باورم نمی‌شد که او خودش باشد و من هنوز عاشق او! بعد رسیدم به جایی که دیدم اگر او را هم ببخشم، با خودم چه

کنم؟ برآش شده بودم یک دل‌داده‌ی قدیمی بدبخت که هر وقت می‌خواست به راحتی می‌توانست به دستش بیاورد. این بود که بی‌صدا مثل یک سایه از زندگی‌اش رفتم بیرون، و سپردمش به تقدیر، ولی قسم می‌خورم هیچ‌وقت نفرینش نکردم، هیچ‌وقت از خدا نخواستم این رابطه قطع شود. ولی او باز هم مثل همیشه داغش را بردلم گذاشت. می‌دانی امروز دلم گرفته. مثل دیروز، مثل تمام روزهای گذشته، که با خاطرات او داغ جانسوزی را برروحم مرور می‌کنم. می‌دانی سال‌هاست که دیگر عید ندارم. من هم عید می‌خواهم، خوشحالی می‌خواهم، خنده می‌خواهم. دیگر طاقت ندارم.»

آخ که من هم دیگر طاقتم دارد تمام می‌شود و خدا می‌داند که چقدر دلم می‌خواهم استعفا بدهم. اگر کارمند نبودم می‌توانستم تا صبح بیدار بمانم و این تابلورا تمام کنم. اداره مرا از این زن جدا می‌کند. گاهی از خودم تعجب می‌کنم که چه تحملی دارم و در محیطی کار می‌کنم که هیچ‌باعت رشدم نمی‌شود. تا چند وقت پیش، تا قبل از اینکه این زن بیاید خود من هم به ماشین‌نیسم زندگی‌ام تن داده بودم. اصلاً تو این یک سال که آمدم اینجا، احتیاج به بی‌خیالی و روزمرگی داشتم، و حتی آن را دوست داشتم، ولی از وقتی این زن آمد، از همان روز اول مرا تحریک کرد، با حرف‌هاش تو دلم را خالی کرد. تو این یک سال می‌گفتم زنده باد ماشین‌نیسم. و واقعاً هم می‌دیدم که در این شکل زندگی بی‌توجهی به دنیای درون وجود دارد، و راحت بودم و صبح‌ها با عذاب وجدان بیدار نمی‌شدم که خب زندگی‌ام دارد می‌رود و من کاری نمی‌کنم و طرح‌هایم را نمی‌کشم، تا اینکه یک روز گفتم: «در تونبوغ له شده می‌بینم.» حالا دیگر

صبح‌ها که از خواب برمی‌خیزم حرفش نمی‌دانم مثل چی روحم را می‌ساید و می‌آزارد. تو این یک سالی که گذشت با خودم کلنجار نمی‌رفتم که باید بکشم، شده بودم مثل بیشتر آدم‌ها، پذیرفته بودم که مثل بیشتر آدم‌ها بخورم، بپوشم، عاشق بشوم، متنفر بشوم، اداره بروم و ووو... و آخر هم بمیرم. دیگر پذیرفته بودم که اگر حس و شور و نبوغی هم داشته‌ام در کوچه پس‌کوچه‌های زندگی ام گم شد یا شاید هم له شد. توفکرهای خودم غرق بودم که برایم بشکن می‌زند و می‌گوید: «هان چیه؟ توجه فکری هستی؟»

به طرفش برمی‌گردم و می‌گویم: «فردا استعفا می‌دهم.»

می‌گوید: «چرا؟»

می‌گویم: «چون باید کتاب بخوانم و نقاشی کنم. اداره وقت مرا می‌گیرد. من آدم اداره نیستم. باید کار خودم را بکنم، باید تابلوهاییم را بکشم، طرح‌هایم، فکرهایم نیمه تمام این طرف و آن طرف ریخته‌اند.»

می‌گوید: «عاشقش هستی؟»

می‌گویم: «هم عشق است، هم وظیفه، هم رسالت، هم خودم. بدون نقاشی من چه وظیفه‌ای و چه نقشی در این دنیا دارم؟ اصلاً اگر نقاشی از زندگی من حذف شود، چه کاره هستم، برای چی آمده‌ام. من شک ندارم که اول نقاش هستم و بعد هر چیز دیگری. می‌دانی ده ماه است که نقاشی نکرده‌ام، عذاب وجدان دارم. قلم موهای خشک شده، دلم می‌خواهد بوم ببینم، بوی رنگ بشنوم، درد می‌کشم، دلم می‌خواهد بمیرم.» نفسی محکم از سینه بیرون می‌دهد و می‌گوید: «من هم عاشق نقاشی بودم تا اینکه اکبر آمد. می‌گفت تابلوها و فکرهای تورقیب من هستند و تو آن‌ها را

بیشتر از من دوست داری و هر وقت برایم نامه می نوشت امضا می کرد «می بوسمت نقاشی». آخرین تابلویی که می کشیدم سه سال پیش بود، اکبر بوم را سیاه کرده بود و می گفت حالا خوشبختی را بکش.»

از روی صندلی پا می شود، کش و قوسی به تن و بدنش می دهد.

می گوید: «اتاق سرد شده، پنجره را ببندم؟»

می گویم: ببند. ولی قبل از بستن به باغچه نگاه کن، بین برایمان گل داده یا نه؟

نگاه می کند. وقتی برمی گردد می گوید: «آره باغچه پر از بنفشه است، پر از شقایق. راستی راستی که غرق گل است. گل چه زیباست. اکبر من هم مثل گل بود، عمرش هم مثل گل کوتاه بود. آخ که چقدر دلم هواش را کرده، وقتی که بود چقدر خوب بود. ای کاش می شد دوباره برگردد. دیشب خوابش را دیدم. خواب دیدم روی تنم خوابیده و مرا می بوسد. آن موقعها می گفت بگونیبات، می گفتم نیات، بعد می گفت قربون اون لبات. آن وقت دوتایی غش غش می خندیدیم و همدیگر را می بوسیدیم. دیشب هم توی خواب همین طور بود. مژده به خدا راست می گویم خیالاتی نشده ام، سنگینی تنش را روی تنم احساس می کردم.»

می گوید: «مژده؟»

می گویم: «جانم!»

می گوید: «تو دلم آشوب است، دلم از غصه سنگین است، دارم می ترکم.» کنار پنجره می روم و در آغوشش می گیرم.

می گویم: «بشکن این غصه را.»

سرش را روی شانهم می گذارد.

می گوید: «چطور؟»

می گویم: «با صدای بلند گریه اش کن.»

می گوید: «این کار هر روز و هر لحظه‌ی من است، هرچه اشک در کیسه داشتم خالی کردم، ولی غصه از دلم بیرون نمی‌رود. روز به روز بهم نزدیک تر هم می‌شود. تو بگو چه کار کنم. دیگر طاقت ندارم.»

صورتش را میان دو دستم می‌گیرم و سعی می‌کنم با نگاهم حس درک همدردی را به او منتقل کنم، اشک هاش را با انگشتم پاک می‌کنم، می‌گویم: «برایم حرف بزن، نگذار روی دلت بماند.»

به طرف میز می‌پرشم و فنجان چای را که فاطمه خانم آورده بهش می‌خورانم. می‌گویم: «بخور بلکه از سرمای درونت کم کند.»

می‌نشیند و چای را می‌نوشد. می‌گوید: «پریشب فال حافظ گرفتم، بهم مژده داد.»

می‌گویم: «بهت چی گفت؟»

فنجان را می‌گذارد روی میز و با شوق می‌گوید: «باورت نمی‌شود مژده، باورت نمی‌شود. می‌خواستم بدانم کی می‌روم پیش اکبر.»

گیسوان سیاه و بلندش را نوازش می‌کنم، با مهربانی و افسوس به چشم‌های ناامیدش نگاه می‌کنم. تو چشم‌هاش شوق موج می‌زند، می‌گوید: «حافظ گفت اولین عید. تقویم را بیار ببینم اولین عیدی که داریم چه روزی است؟»

از میان قفسه‌ی کتاب‌ها تقویم را برمی‌دارم و به دستش می‌دهم. اولین عید بیست روز دیگر است. او خوشحال تقویم را می‌بندد. و سرخوش و به خیال اینکه بیست روز دیگر دلدارش را می‌بیند پا می‌شود و می‌رود روی



تخت دراز می کشد و به من زل می زند که تقویم را به دست گرفته ام. کنارش می نشینم. تقویم در یک دست و بر روی زانوانم است. بازش می کنم، غروبی از برج تیر هستیم. با یک حرکت به نرمی، اما سریع برگ می ززم تا به آخرین روز آخرین ماه سال می رسم. به آنی می گذرد.

می گویم: «می بینی چگونه می گذرد، یک آن است، به سرعت پخش شدن عطری در هوا. می بینی روزهایمان همین طور پر می زند و ما اسیر زخم های خودمان یک جا مانده ایم و پیش نمی رویم. بهترینست عبور کنیم؟»  
با یک جور کیف می گوید: «عبور؟ کسی که عبور کرد او بود، نه من. ولی من هم بیست روز دیگر خواهم رفت. مطمئنم. مطمئن، باور کن. تحمل این بیست روز چقدر سخت است، نه؟»

با خودم به نجوا می گویم: «تحمل!»

می شنود، می گوید: «تحمل! راستی تو با آن همه عشقی که به او داشتی چطور تحمل می کنی؟ مگر نمی گویی باورت بود، بهش ایمان داشتی، پیغمبرت بود؟ چرا قدر این چشم های پاک وحشی را ندانست؟ چه کرد که از هم پاشیدی؟ حالا چطور تحمل می کنی؟»

سرم را بالا می گیرد، دست روی دستش می گذارم، نگاهم به چشم های غمگینش گره می خورد، منتظر جواب است.

می گویم: «تحمل؟ من هم می خواستم مثل تو تکیه گاه مردی باشم. او را خورشید زندگی ام می دانستم، به طرفش پر کشیدم، ولی عاقبت می دانی چه شد؟ پرهام را سوزاند، گفت که مرغ عشق مثل تو فراوان است.»

بلند می شود و همان طور که کنارم نشسته دست دور تنم می گیرد و دلداری ام می دهد، می گوید: «ای دل شکسته ی سوخته پر، تحمل برای دلی سخت است که پی دلدار باشد.»

می گویم: «درست است. دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد.»

می گوید: «پس خیلی برایت سخت نبود تا فراموشش کنی؟»

پا می شوم و به طرف پنجره می روم و به شب نگاه می کنم و به ماه.

می گویم: «فراموش؟ خاطره‌ی بودن با او را تا گور با خود خواهم برد.

فراموش کنم؟ او را؟ او در تمام زندگی من هست و خواهد بود، هم نفسم

بود، هم سرم بود، هم سرم بود، چه می گویی؟ هفت سال طول کشید، وقت

نماز می گفتم خدایا دو رکعت نماز صبح می خوانم، مهرش را از دلم دور

کنم قربه الی الله. و هفت سال طول کشید تا مهرش از دلم افتاد.

تابستان ۱۳۸۰

## سیتا

غروب بود. نرگس کیف و کتاب به دست، خسته و گرسنه، با فکری مشغول از خیابان دانشگاه به داخل خیابان وصال پیچید، هنوز نمی دانست در زمینه آسیب شناسی اجتماعی کدام بحث را برای پایان نامه اش انتخاب کند.

همین طور که زیر سایه ی کم رنگ و پخش شده ی شمشادها، خیابان وصال را پایین می آمد، متوجه یک جفت آبی درشت و بی نهایت زیبا شد.

«یعنی این همه زیبایی ممکن است؟»

نه فقط او، هر عابری که می گذشت بی اختیار نگاهش به آن آبی های زیبا می افتاد، مکث می کرد، روی ترازو می رفت، خود را می کشید، و بعد سکه ای به صاحب آن همه زیبایی می داد.

دخترکی بسیار کوچک و ژولیده بود که بی اعتنا به عابران و ترحم شان و نگاه شان و سکه های شان ترانه ی کودکانه ی رازیرلب زمزمه می کرد. نرگس به او نزدیک شد.

- سلام خانم کوچولو، تو چقدر خوشگلی.

- سلام.

- اسمت چیه؟

-...تا.

-چی؟

-سیتا.

-چند سالته؟

-پنج سال.

-سواد داری؟

-آره.

نرگس یکی از دست‌هاش را جلو آورد و گفت:

«این چند تاست؟»

-پنج تا.

-آفرین.

بعد دست دیگرش را جلو آورد و دوباره پرسید:

«حالا چندتا می‌شود؟»

-ده تا.

-خب معلومه که حسابی باسوادى.

کنار دیوار روی زمین پهلوی سیتا نشست.

-بستنی دوس داری؟

-آره، ولی نمی‌خوام.

-چرا؟

- برای اینکه تازه ناهار خوردم.

- الان ساعت شش بعد از ظهره. تو کی ناهار خوردی؟

- همین الآن.

- چی خوردی؟

- خیار.

نرگس از نزدیک ترین مغازه دو بستنی خرید.

- بیا سیتا کوچولو یکی برای تو، یکی برای من.

چشم آبی سرش را خم و دست هایش را به پشت کمرش حلقه کرد،

زیرچشمی به دست های نرگس نگاه می کرد، گفت:

«مامانم گفته از دس کسی چیزی نگیرم.»

- توهوای به این گرمی می چسبه.

نرگس نزدیک تر شد و موهای ژولیده و کثیف چشم آبی را نوازش کرد.

سیتا نگاهش به دست های نرگس بود، ولی زبانش می گفت «نه». غریزه و

میل کودکانه اش، مالش رفتن شکمش از گرسنی و اصرار نرگس که

می گفت: «من هر کسی نیستم، دوست تو هستم.» باعث شد که بالاخره

بستنی را بچاید.

کنار همدیگر روی زمین نشستند و شروع به حرف زدن و خندیدن

کردند. این بار اگر عابرین قدم آهسته می کردند نه فقط از سرترحم و خیرگی

به آبی چشم های سیتا، بلکه از کنجکاوی و تعجب از این جمع ناهمگون

بود که پا سست می کردند: دختری بسیار زیبا و بسیار خوش لباس و

دخترکی بسیار کثیف و کوچک که دو چشم آبی درشت میان آن همه

سیاهی جلب نظر می کرد.

- تو بابا هم داری؟

- خونه‌ی پلیسه .

- اون جا چی کار می کنه؟

- یه پاشو بریده ان .

- یعنی یه پا داره؟

- اوهوم .

- سیتا خونه ات کجاس؟

چشم آبی با زبانش دورتادور بستنی قیفی را که از گرما آب می شد لیس می زد، بدون اینکه به نرگس نگاه کند، گفت:

«اون کوچه .»

و با دست هایش به کوچه‌ای اشاره کرد که بیست قدم با آن‌ها فاصله داشت . دختری نوجوان ، بلند و رعنا ، باز هم با دو جفت چشم‌های درشت و آبی و دو بسته آدامس در دست ، به طرف شان می آمد ، نزدیک شد ، شانزده ساله نشان می داد ، خطاب به چشم آبی گفت:

«کم کم جمع کن بریم ، هوا تاریک شده .»

نرگس بلند شد ، سیتا هنوز نشسته بود و بستنی اش را لیس می زد .

- شماها کجایی هستین؟

چشم‌های دختر این طرف و آن طرف را نگاه می کرد ، با تردید جواب داد:

«افغانی .»

- دوستش هستی؟

- نه ، من خواهر زیبا هستم .

- زیبا؟ اسمش زیباست؟ پس چرا به من گفت سیتا؟

خندید و گفت:

«بچه اس دیگه، این طوری حرف می زنه.»

و رویش را به طرف پسر نوجوانی برگرداند که کمی آن طرف تر نبش کوچه ایستاده بود و داشت به او علامت می داد. کنار چشم چپ دختر به طرف گونه جای یک زخم عمیق به اندازه ی سه سانت بود، طوری که پلک پایین افتادگی پیدا کرده بود، اما هنوز زیبا بود.

بعد به طرف پسر رفت.

سیتای چشم آبی بستنی اش را تمام کرده بود و داشت بساطش را جمع می کرد.

- اسم خواهرت چیه؟

- سیما.

هوا تاریک شده بود. و سر کوچه، همان جا که پسر و دختر ایستاده بودند، چراغی کم نور و کم جان روی تیر چراغ برق سوسومی زد. پسر قدم به قدم نزدیک سیما می شد تا اینکه او را به دیوار نبش کوچه چسبانده، دستش را گرفت و توی کوچه پیچید.

نرگس در حالی که به نبش کوچه نگاه می کرد، پرسید:

- سیتا این پسره کیه؟

- باباشه.

نرگس به سرعت توی کوچه پیچید. پسر خود را به سیما چسبانده بود و تهدیدش می کرد، اما نرگس را که دید پا به فرار گذاشت و در تاریکی غیبش زد. سیتا سلانه سلانه می آمد. ترازو برای دست های کوچکش بزرگ بود. نزدیک سیما که رسید، خواهر بزرگ تر دستش را گرفت و بی توجه به

حضور نرگس و با عجله خودش و سیتا را به کوچه و تاریکی کشاند. چشم آبی همان طور که کشیده می شد نگاهش به عقب بود: به آن جایی که نرگس زیر یک چراغ کم نور ایستاده بود و به رفتن آن ها در تاریکی نگاه می کرد. دو دختر به زودی در تاریکی کوچه ناپدید و گم شدند.

۱۳۸۱/۵/۵



## آواز آ

آب انبار بود و از زانوبه پایین در آب. از پشت، صداها تعقیبش می کردند. همه جا سیاهی بود، به عمق آن سیاهی می دوید، با تمام توان، ولی هرچه بیشتر تلاش می کرد از سرعتش کمتر می شد، سنگین و کند می شد. در آب می دوید، آن ها هم می دویدند، می ایستادند. صبر، سکوت، و گوش می کردند، دوباره آن تعقیب سخت آغاز می شد.

در تاریکی و آب می دوید. هزار بار این تاریکی را رفته بود. دیوارها را نمی دید، بلکه حس می کرد، و از پیچ و تابشان و از رج های بندکشی شده شان می گذشت.

گروه می آمد و او می گریخت، نفس کم آورد، تمام تنش شده بود قلب، کوبش آن را در مغزش می شنید.

بن بست شد. دیوار بود. سکوت شد و صدای سنگین آن کرمی کرد، تمام حجم بدنش شده بود گوش و زنگ ممتد سکوت. دیوار، سکوت و بعد نورافکن.

فهمیدند که او به دیوار رسیده. پس ساکت شدند تا صدای جنش او را بشنوند. صدای چرخش آب، آبی که موج در موج صدای قلب ملتهب او را فریاد می‌زد.

نورافکن‌ها همه جا را روشن کرد. حمله‌ی گلوله‌ها و رگبار مسلسل‌ها، باز هم تاریکی. خواسته بود به زیر آب بگریزد که دیر شد، تیر خورده بود، ثانیه‌ای بعد مرد. در حال افتادن به آب بود که چشمانش بالا را دید. در عمق آن سیاهی و تاریکی، در آن سقف دور، روزنی بسیار کوچک بود، نوری ضعیف.

سبک شد. نور شد. اطرافش خلاء شد. شاخه‌های باریک نور تنگ هم شدند، پایین آمدند. نور روان او را به سوی روزن کشید و بلندش کرد. او بر انوار بلورین و پرت‌آلوه بالا کشیده شد.

آن‌ها دیدند که چه شد. دویدند که باز هم دنبالش کنند؛ اما نتوانستند. نمی‌توانستند مثل او بالا بروند، می‌افتادند.

و اما او...

آواز شده بود، نور شده بود. می‌رفت: به بالا، به آسمان، به سوی نور، در نور و در آغوش آفتاب. به پایین، به پشت سر نگاه کرد. آن‌ها پایین مانده بودند. به او می‌نگریستند، آه کشان می‌دیدند که او لحظه لحظه دورتر ولی بزرگ‌تر می‌شود.

دستانش را به پهناي آسمان گشوده بود. شاخه‌های نور از دستانش می‌تراوید و هستی را در خود می‌گرفت. مه شد، غبار شد بین زمین و آسمان، بین پایینی‌ها و خودش. نگاه‌شان به او بود و درون‌شان خشم.

هرچه پیش ترمی رفت، بزرگ تر و وسیع تر می شد. آسمان غرق آن نور روان و آواز شده بود.

آواز آ بود که جهان گستر شد، آآآ



## گیتی

به یاد گیتی پاشایی

دیشب از کوچه ای می گذشتم که شیب دار بود و ویرانه، تاریک و باریک، خاکی و گل گرفته و کسانی در آن ظلمت آن را می ساختند. مردم می رفتند و می آمدند. فکرهایم آن قدر نزدیک به من و با من بود که هیچ کس را نمی دیدم. گام های نرم و سبکی را حس می کردم که همراه من شده و بعد گیتی را کنار خود دیدم. با وقار می خرامید. گیسوان شبقش چشم را نوازش می داد. آهسته با من گام برمی داشت. با چشمِ سرراه نمی رفت، یک نیروی مرموزِ درونی او را می کشاند. من به راه خود می رفتم که او آمد و گفت: «با من بیا، این مردم را رها کن.»

آن نیروی مرموز درون او مرا با او می برد و من با او می رفتم.

مردم از ما و ما هم از آن ها عبور می کردیم.

گفت: «این ها همیشه برای تورهگذر خواهند بود.»

شیب کوچه بیشتر و بیشتر و تپه شد. تپه پشت تپه شد. تپه - کوچه را شب گذران تعمیرکار می ساختند و شب گذران عابران آن می گذشتند. ما

در بالاترین هفت هشتی تپه‌ها بودیم؛ شب‌گذران عابراما در قوس متحرک تپه‌ها مدام بالا و پایین می‌شدند تا به جای ما برسند.

من و او از آن تپه - کوچه‌ها که گذشتیم، دو جسم نبودیم که همراه شدیم، جان‌هایمان از بودن در کنار آن یکی حظ می‌برد. دست‌ها در آغوش هم، تمام وجودم شده بود چشم، و او مرا می‌برد. می‌رفتیم و او می‌خواند، ترانه‌ی سرنوشت مرا می‌خواند.

«رسیدم، رسیدم، همیشه دیر رسیدم...»

گفتم: «من هم در زندگی یا همیشه دیر رسیدم یا خیلی زود رسیدم، هیچ وقت نشد که سر وقت برسم.»

او هم چنان می‌خواند که رسیدیم، به منزلگاهی. وارد اتاق شدیم. اتاق روشن از صدایش، غرق در نوایش، سقفی از آسمان و دیوارهای کاه‌گلی داشت. خانه اتاقی روستایی. بر دیوار گلین آب پاشید، نقشم بر آن خشتِ خوش رایحه افتاد. عطر کاه گل اتاق را پوشاند. مست و هوشیار شدم.

آهسته می‌رفت و صدایش روشنایی خانه، نور خانه بود. می‌رفت و می‌خرامید و سیاه‌گیسوانش موج برمی‌داشت، مخملین و سنگین، ابریشمین و شبق. گام‌های سبکش او را پرواز می‌داد. ترنم صدای نرمش قلبم و عطر کاه گل تمام نفسم را پر می‌کرد.

من که جز غم توی دنیا ندیدم

دل من هرچی دیدم از تو دیدم

همیشه دیر رسیدم دیر رسیدم

گلی از باغ توای دل نچیدم

همیشه دیر رسیدم دیر رسیدم  
گلی از باغ توای دل نچیدم  
دل من مٹ یه شبنم روی برگ زرد پاییز  
دل من قد یه دریا از غم زندگی لبریز